رومن رولان

بازی عشق و مرگ

م. ا. به‌آذین

رومن رولان

بازی عشق و مرگ

م. ا. به‌آذین



مؤسسهٔ انتشارات آگاه
تهران، ۱۳۵۷

چاپ پنجم ۱۳۵۷

بازی عشق و مرگ
رومن رولان
م. ا. به‌آذین

انتشارات آگاه
تهران، خیابان شاهرضا، مقابل دبیرخانهٔ دانشگاه تهران

چاپ این‌کتاب درپاییز ۱۳۵۷ درچاپخانهٔ فاروس ایران به‌پایان رسید.

شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی ۱۶۶۶ به‌تاریخ ۵۷/۶/۱۹

پیش گفتار

«بازی عشق ومرگ» یك‌پرده از پرده‌های چنـد گانهٔ من است دربارهٔ انقلاب.

اینك پیش‌از بیست‌و پنج‌سال است که طرح این‌حماسهٔ نمایشی را من در مجموع اندیشیده و پی ریخته‌ام. شرایط احوال ناگزیرم کردند که یکچند دست ازنوشتن آن بازدارم. اما هر گز آن‌را رها نکرده‌ام.

در سال ۱۹۰۰، هنگامی که در تئاتر اسکولیه Escholiers مراقب تمرین‌های‌نمایشنامهٔ «**دانتون**Danton»ودست‌اندرکارنوشتن «**چهاردهم ژوئیه**» بودم، چنین یادداشت کردم:

«بتدریج که در این دنیای درد و قدرت فوق‌انسانی وارد می‌شوم، حس می کنم که یك‌منظومهٔ پهناور نمایشی‌درکار سازمان‌یافتن‌است؛ ومن غرش اقیانوس موج‌خیزرا می‌شنوم، ــاین ایلیاد مردم فرانسه را. درهای وجدان آدمی هیچگاه با شدتی از این بیشتر از پاشنه کنده نشده است. هر گز آدمی نتوانسته است قدمی پیش‌تر از این برروی غرقاب روح خم شود. هر گزخــدایان نادیدنی و غولهایی که درغارهای جان آدمی مسکن دارند با وضوحی بیشتر از درون شب سر برنیاورده‌اند که در این دقیقهٔ پرشکوه و هراس‌انگیز همچون صاعقه. آنچه

من می‌خواهم بدان دست یازم، تنها نمایش‌قهرمانانهٔ عصری گذشته نیست، بلکه آزمون قدرت‌ها و مرزهای زندگی است.»

من بر شیوهٔ خاص خود درکار، اندیشه را به‌کار خود رها کردم. پیش از ساختن دورهٔ نمایشنامه‌های انقلاب، منتظر ماندم تا خود به‌خود در همهٔ اجزای خویش سازمان یابد. واین،اکنون،کاری است تقریباً انجام یافته.درآن‌اثنا که من سرگرم شخم کشتزارهای‌مجاور: «ژان‌کریستف» و«کولابرونیونBreugnon» بودم وتازه به «جان شیفته» رو می‌آوردم، کشت من‌آهسته‌آهسته به بارنشست و رسید. آیا، پیش‌ازآن‌که روزم به‌پایان‌آید، فرصت خواهم‌یافت تا گندم‌های خود را درو کنم و به انبار برم؟ نمیدانم؛ ولی اهمیتی ندارد. هر ساعت از زندگی به شادی و رنج خود ارزانی است!

من نمی‌بایداینجا ازطرح‌های‌این‌مجموعه، که دراندیشهٔ من یك «منظومهٔ» نمایشی از انقلاب تشکیل می‌دهنـد، پیش از وقت پرده بر گیرم. هرکس‌که با آفرینش هنری سروکار داشته است میداند که میوهٔ نارس را هیچگاه پیش از آن‌که مجال رسیدن یابد نبایدپوست‌کند. مانند زن‌کاندول Candaule ، اثری که صاحب و فرمانروایش آن‌را برهنه به‌تماشا بگذارد، دیگر از آن او نیست. پس، بر او مباد که اثر را در برابر دیگران گذارد مگر آنگاه که به انجام رسیده باشد!

همینقدر می‌توانم گفت که این دوره، که شامل دوازده اثر است و درآن لودگی و هزل جای خود را درکنار فاجعه دارد، و برای تغزل شبانی آشیانی هم درجنگل پرآشوب تعبیه شده‌است، می‌خواهد نمایشگر گردبادی باشدکه در ملتی افتاد. نخست،در دوردست‌آسمان ارمنونویلErmenonville ، درآخرین روزهای‌زندگی روسو Rousseau ، این‌پیشاهنگ وهم‌اندوز، می‌توان دیدکه طوفان اجتماعی در کار سر برآوردن است. و طوفان یکبـاره با شتاب هجوم می‌آورد، وباآن‌سرمستی جوانی که در «چکامه در ستایش شادی[1]»است دیوار-ها را فرو می‌ریزد: «چهاردهم ژوئیه». طوفان دیوهایی را که در ژرفای قلب

۱ـ شعر معروفی است ازگوته که بتهوون در یکی از سمفونی‌های خود بصورت همسرایی آورده است.

آدمی خفته‌اند بیدار می‌کند؛ نیروهای ویرانگرش که «شاگرد جادوگر» برانگیخته است از فرمان اراده بیرونند. کوه‌ها را به‌هم می‌کوبند و واژگون میسازند. واینك ژیروندن‌ها Girondins، کردلیه‌ها Cordeliers، ژاکوبن‌ها jacobins، دانتون Danton، روبسپیر Robespierre، این غولهای صاعقه‌زده: «**گرگها**»، «**پیروزی عقل**»، «**دانتون**» که اثری دیگر بنام «روبسپیر» می‌باید تکمیل کند. و طوفان، پس از آن که گذشته‌را باویران کنندگان آن نابود کرد، ازدشتهای پوشیده از شعله ودود شتابان دور میشود. دوراز دنیای نوگشته، ابر سرخ‌فام درکام افق فرو می‌رود. و در نمایشنامهٔ آخرین دیگر انقلاب پایان یافته است، و می‌بینیم که مشتی تبعیدیان امپراطوری ناپلئون، ــسلطنت‌طلب پاشاه‌کش، دشمنانی باهم به آشتی گراییده،ــ در دامنهٔ دیگر کوه‌هــای ژورا Jura، در یکی از دره‌های سویس که دروازهٔ میهن بشماراست، از صلحی که به‌قلب طوفانی‌شان بازآمده، و از خاموشی جاوید آسمان که از آن همه است، برخوردارند.

من اگر در این اواخر، با وجود کارهای تازه‌ای که در دست دارم، باز به‌این طرح‌های موقوف‌مانده روی‌آورده‌ام، به‌انگیزش دوستان خارجی‌ام بوده است. آن تندبادی که فرانسه را درسال ۹۳ درنوردید و ازپس خود شیاری از آتش بجا گذاشت که دیگر روبه‌خاموشی می‌رود، در جهت خاور بهراه خــود ادامه داد و به‌دشت‌های آلمان و روسیه تاختن‌آورد. انبوه جن‌هایی که ازقلمرو باختر به‌پرواز درآمدند، اکنون در روح ملت‌های دیگر چنگ انداخته‌اند، و در این‌میان ملت خوابزدهٔ ما خودرا به‌گوارش شراب مردافکنی که نوشیده رها کرده است. سوداهای مردان کنوانسیون Convention که در مــا فروکش کرده است خون مردم‌آن دیارها را به‌آتش می‌کشد. و در برلن و مسکو آنها را بدرستی شناخته‌اند. نمایش «**دانتون**» درسیرکوس تئاتر Circus Theater به‌مدیریت ماکس‌راینهاردت Max Reinhardt ، در روزهای پس‌ازنبردهای انقلابی برلن، اثری‌سخت بزرگ در مردم داشت، چه به‌نظر می‌رسد که پژواك رزم‌های آن روزهاست زیر سقف تاریخ. همچنین «**گرگها**» مسئلهٔ غم‌انگیز کشاکش وجدان فردی با مصالح دولت را، که باردیگر مسئلهٔ‌روز شده است، درجان مردم‌آلمان وچکسلواکی و روسیه، و نیز دراین‌ماه‌های اخیر درتوکیوی

آسیب زلزله دیده، بیدار کرده است... اشتفان تسوایك، این اروپائی شایسته، که از پانزده‌سال باز برای من یکروترین دوست و بهترین مشاور بوده است، کار سنگ‌بری مرا در کوهسار آغشته به‌خون انقلاب، به‌عنوان یکی از نخستین وظایف نویسندگی من، پیوسته به‌یاد من آورده است. و از این‌رو است که من باز تیشه‌ام‌را در صخره فروکوفته‌ام؛ واین نخستین تخته سنگی است که دربهار امسال از آن برکنده‌ام. نام اشتفان تسوایك را اینك‌برآن می‌نگارم. چه،اگراو نبود، این تخته سنگ همچنان زیر زمین خفته بود.

* * *

همهٔ کسانی که با انقلاب فرانسه آشنائی دارند، به همان نخستین نگاه، اشخاص و حوادث واقعی را که زمینه‌ای برای «بازی» فاجعه‌آمیز من بوده‌اند باز خواهند شناخت. یادداشت‌های لووه Louvet مایه‌ای بوده است برای ماجرای شگرف آن فراری که مأموران در تعقیب وی‌اند و همهٔ دوستانش اورا ازخود می‌رانند، وباآن‌که می‌داندخلاصی برایش‌نیست، از ژیروند Gironde به پاریس به‌کام مرگ می‌آید و سری را که برایش جایزه معین‌کرده‌اند از سرتاسر فرانسه عبور می‌دهد تا پیش‌ازآن‌که به خاك افتد بردهان معشوق بوسه زند.

در معشوق می‌توان چهرهٔ مه‌آلود سوفی‌کندرسه Condorcet و ظرافت اندوهناك این‌دوست کابانیس Cabanis را باز یافت؛ ژروم دوکورووازیه، هم با نام و هم با خوی و سرشت خویش، یادآور شهیدان دوگانهٔ انقلاب است: کندرسه، آخرین بازماندهٔ نویسندگان فرهنگنامه Encyclopédie، ولاووازیه Lavoisier، دانشمند نابغه. ولی بیشترین سهم در اینجا ازآن کندرسه است، ــمردی با پیشانی فاتحان و با دهان شکست‌خوردگان، کسی که در نهانگاه زیر شیروانی کاخ لوگزامبورگ، در حالی‌که مرگ در قلبش لانه داشت ولی در چشمانش روشنایی برمی‌جوشید، پیش‌ازخوردن زهررسالهٔ «پیشرفت جان‌آدمی» را می‌نوشت ودرپایان فریاد ایمان برمی‌آورد که: «علم بر مرگ چیره خواهد شد.»دربارهٔ او دالامبر D'Alembert می‌گفت‌که او:«آتشفشانی‌است پوشیده از برف»... آغاز نمایشنامه مصادف است با پایان زمستان وحشتناك ۱۷۹۳،

هنگامی که برفها زیر آفتاب ماه مارس تازه رو به آب‌شدن نهاده است. ولی درپستوی همهٔ قلب‌های یخ‌بسته آتشی می‌سوزد، و گفتهٔ دالامبر می‌تواند برهمه‌شان دلالت کند. خود من نیز می‌توانستم آن‌راعنوان «بازی» ام قرار دهم.

من از تصرفاتی که در پرداختن چهرهٔ قهرمانانم به خود اجازه داده‌ام، ـ و این تصرف در روایتی که کورووازیه از جلسهٔ کنوانسیون می‌کند رویهم بسیاراست، ـ از تاریخ‌نویسان پوزش می‌خواهم. من تاکنون چندبار در **«تئاتر تودهٔ مردم»** و در پیشگفتـــار **«تئاتر انقلاب»** و بتازگی نیز در دیباچـــهٔ چاپ آمریکائی **«لا مونتسپان Le Montespan»**، دریافت هنری‌خود را از تاریخ بیان‌کرده‌ام. برای‌من تاریخ‌انبارسوداها ونیروهای‌طبیعت‌است. آنچه می‌خواهم از آن برمی‌گیرم. از ته چاله‌ای که درآن‌جای دارند، درندگان بزرگ آدمی‌ـ صورت و آن حیوان هزارسر را برمی‌آورم: از یك سو تودهٔ مردم، از سوی دیگر رام‌کنندگان آن. وپروای شباهت سازی هم هیچ ندارم: زیراکه چهره‌ـ هاشان جاودانی است. و من درس ارزندهٔ میکل آنژ را به‌یاد دارم، هنگامی که او نه‌پیکرلوران[1] Laurent بلکه مرد اندیشمند le Penseur را می‌تراشید: «صدسال دیگر شباهت پیدا خواهدکرد!»

کار شاعر آن است که، اگر بتواند، سرود خودرا «für alle Zeit» بخواند. قدرت هنری درام تاریخ کمتر درآن چیزی است که در واقع بوده تا درآنچه همیشه هست. گردباد۹۳ هنوزگردجهان روان‌است. خش‌خش‌جنگل‌های همسایه را ما می‌شنویم. خود ما بهنگام ماجرای دریفوس Dreyfus تن به‌تن **«گرگها»** سائیده‌ایم. در یکی از نمایش‌های «تئاتـــر تودهٔ مردم» در پاریس ـو درآن‌نمایش ژورس jaurés سخنرانی می‌کرد، ـ من به‌آنچه‌مردم تماشاگر به‌هم می‌گفتند گوش می‌دادم ومی‌دیدمشان که باساده‌دلی سعی‌دارند درچهره‌های دانتون، روبسپیر، وادیه vadier و دیگران، رهبران معاصر: ژورس، گـــد Guesde ، وبرخی دیگررا که نمی‌خواهم نام ببرم بازشناسند؛ و طبیعی است

[1] ـ منظور پیکره‌ای است که میکل‌آنژ ازلوران دومدیسیس فرمانروای فلورانس در ایتالیا ساخته است.

که در این‌کار توفیق می‌یافتند. پس‌ازآن، به‌روزگاری، نیمه‌خدایان و مینوتور[1] Minotaure های انقلاب، بصورت گیراتری در روسیه قالب تازه کردند. برای من جاذبهٔ تاریخ وآنچه ازآن می‌توان به یغما برد همین «بازآیندگان» جاودانی و همین عناصر انسانی هستند که پیوسته زیر هزار و یك پرده‌ای که پروته[2] Protée خود را بدان‌می‌پوشاند ظاهرمی‌گردند. بیش ازافراد یك‌روزه که خاك گور چهره‌شان‌را خورده است، من به‌سراغ نیروهایی می‌روم که دراین پیکرها لانه داشت، و ازآن‌پس آشیان دیگری اختیارکرده است.

ولی من همچنین‌می‌خواهم که روشنایی‌خاص این روز سپری‌گشته را در پرده‌هایی که می‌نگارم حفظ کنم: زیرا هرروز روشنایی دیگری برای‌خود دارد. ازینرو من کوشیده‌ام که این درام‌های انقلاب را به همان سبك‌ورنگ سوداهای زمان بنویسم. خطرهای این شکل کهنه‌شده را من برخود پوشیده نمی‌دارم، چه این احتمال هست که احساس نادرستی ازآن به بخشی ازبینندگان وبازیگران دست دهد. فصاحت سوزان ژان ژاك jean-jacques که روبسپیر آن را در مجرای ارادهٔ خود کشیده است، اما از دهان دانتون همچون آبهای سیلابی و بخار خیزوانباشته به‌فضولات‌کارخانه بیرون‌می‌ریزد،نیاز بدان داردکه خواننده یا بازیگر بتواند پوستهٔ قلنبه‌گویی‌آراسته‌اش را کنار بزند و زیر جملات بلند که بیش‌ازحد رنگ‌وبوی نوشته دارد جانهای منقبض گشته یا متشنج‌را ملموس سازد. این زبان خطابی، ای بسا کــه اشتباهاتی را موجب شود، و بسا کــه بازیگران ــبیگانه بیشتر تا فرانسویــ نتوانند از این‌گونه اشتباهات برکنار بمانند، زیراآنان سنت غریزی شیوه‌های حساسیت ما را فرانگرفته‌اند. گرچه، حتی درکشور ما، بسیارندکسانی که دراین‌باره به‌خطارفته‌اند. مثلاً تن Taine با همهٔهوش‌خود نتوانستــشاید ازینروکه نخواستــزیرطمطراق فرهنگستانی کلمات وآهنگ گفتار، یا درگسترش سردرگم مجادلات لفظی، سوداهای جانـ

۱ـ غول اساطیری با سینه و سر انسانی و پایین‌تنهٔ گاونر که آتنی‌ها هرساله نوجوانانی را به‌عنوان باج به‌او می‌دادند وسپس به‌دست تزه Thésée کشته شد.
۲ـ پسر نپتون، خدای دریا، که می‌توانست ازآینده خبردهد. اما برای‌گریز از سخن‌گفتن غالباً صورت عوض می‌کرد تا او را نشناسند.

شکار وراستی سهمناك خطیبان کنوانسیون را دریابد،ــ این سن‌ژانهای سر بریده Saints-Jeans-Les-Décollés که به یك دست تبرزین و به دست دیگــر سر خود را گرفته بودند! ــبرای فهم این موسیقی‌می‌باید لرزش رشتهٔ هماهنگی‌ها را در هر یك از سازهای آن: کینــه، عشق، مرگ، شنید. شما این رشته را به دست گیرید! کف‌تان از تب می‌سوزد...

پس، اگر من این تراژدی را «بازی» نامیده‌ام، ازینرو است که در آن «دار و ندار به داو گذاشته شده است!...»

گوژپشت ستمکار، ریچارد، در نبردی‌فریاد برداشت: «پادشاهیم در بهای یك اسب!» اینك ابر طوفان‌زا می‌گذرد... زندگیم در بهای جستن یك برق!ــ زندگی را می‌بازم. برنده منم.

رومن رولان

اوت ۱۹۲۴

چهره‌ها:

ژروم دوکورووازیه	Jérôme de Courvoisier عضو کنوانسیون، شصت ساله
سوفی دوکورووازیه	Sophie de Courvoisier زن او، سی‌وپنج ساله
کلود واله	Claude Vallée نمایندهٔ فراری ژیروندن، سی ساله
لازار کارنو	Lazare Carnot عضو کمیتهٔ نجات ملی، چهل‌ویك ساله
دنی بایو	Denis Bayot شصت وپنج ساله
هوراس بوشه	Horace Bouchet بیست وپنج ساله
لودویسکا سریزیه	Lodoïska Cerizier بیست وپنج ساله
کلوریس سوسی	Chloris Soucy هفده ساله
کراپار	Crapart نمایندهٔ کمیتهٔ امنیت
تیمولئون	Timoléon — مأموران بازجویی
دوسن	Doucin — مأموران بازجویی
پودان	Peau d'Âne — مأموران بازجویی

حادثه در پاریس، در خانهٔ کورووازیه، در پایان مارس ۱۷۹۴ روی می‌دهد.

سالنی به‌سبك لویی شانزده، بادرهای شیشه‌ای بزرگ در طبقهٔ هم‌کف ساختمان.

درته صحنه، درشیشه‌ای میانین، که باسه پله از آن می‌توان به باغ رفت، فراخ بازاست. باغ‌کوچکی در روشنایی‌آفتاب جلوه می‌فروشد. درست درمحور درگشاده، یك بوته یاس زیبا با گلهای آبی‌گلی دیده می‌شود، و درته باغ دیواری است که آن‌را ازکوچه جدا می‌کند. این دیوار خیلی بلند نیست: یك‌بچه که درگوشهٔ سمت راست روی سنگ مرز باغ بالابرود، از فراز دیوار می‌تواندکوچه را ببیند. بالاتر از دیوار باغ، آسمان عصر پیداست، که رنگ‌گلی به‌خود می‌گیرد و آهسته‌آهسته تاریك می‌شود.

درون سالن:

۱ــ سمت‌چپ: دو در. یکی نزدیك‌چراغهای پیش صحنه، و دیگری نزدیك باغ. وقتی‌که این در دومی باز باشد، گوشه‌ای از یک اطاق‌خواب‌را می‌توان دید. درفاصلهٔ میان دو در، دروسط دیوار سمت چپ، بخاری دیواری بلندی از سنگ مرمر است‌که بالای آن یک مجسمهٔ نیم‌تنهٔ ولتر Voltaire قرار دارد و پشت سر آن یک آینهٔ بزرگ به‌دیوار نصب شده است. درسمت چپ بخاری، یک میزتحریر به‌سبک لویی شانزده. سمت چپ میز، میان میز و دری‌که نزدیک چراغهای پیش صحنه است و به داخل آپارتمان می‌رود، چند کرسی پایه‌کوتاه نهاده‌اند، طوری که بتوان گوشهٔ دنجی برای

گفتگوی خصوصی داشت. پیشامدگی بخاری، میز و یک تجیر کاز چین، این گوشه را از نگاه کسانی که در باغ باشند محفوظ می‌دارد.

۲ــ سمت راست: یک در، روبروی در سمت چپ که نزدیک باغ است. وقتی که این در باز باشد، پلکان مارپیچ و اندکی از پاگرد آن و نخستین پله‌هایی‌را که به کوچه می‌رود می‌توان دید. روبروی بخاری مرمر، یک پنجره است که به کوچه باز می‌شود. در دو سوی این پنجره دو پرترهٔ بزرگ به‌سبک قرن هیجدهم آقاوخانم خانه‌را نشان میدهند: خانم، بیست‌ساله، در رخت و آرایش اساطیری در فضائی روستائی؛ آقا به‌سبک دیدرو Diderot در لباس خانه، گردن برهنه، دستمالی بر سر بسته، پشت میز کارنشسته است و گویی برای‌جمعی که دیده‌نمی‌شوند سخن‌می گوید. این دو پرتره، با مجسمهٔ نیم‌تنهٔ ولتر که روی پیش بخاری لبخندمی‌زند، گویی صحبت دوستانه‌ای دارند. درپای پرترهٔ خانم کورووازیه،ــ که‌ازپرترهٔ دیگر به‌چراغهای پیش صحنه نزدیکتر است،ــ یک کلاوسن Clavecin[1] بزرگ، گوشهٔ دنج دیگری برای گفت وشنود درست می کند.

بر رویهم، این سالن نمودار محیطی ظریف و مهذب ازطراز بالاست که تجمل درآن امری عادی است. با اینهمه، نشانه‌هایی از تنگدستی‌وبی‌نظمی وفرسودگی می‌توان درآن دید. بخاری دیواری، با همهٔ بزرگی، خالی است. تنها در پایان‌چند تکه هیزم ناچیز درآن خواهد سوخت. روی میز غذا انباشته از کاغذ است، و در میان آن کاغذها چندفنجان قهوه‌خوری دیده‌می‌شود. چلچراغ‌ازشمع تهی‌است. تنها یک شمعدان دستی برای روشن‌کردن صحنهٔ آخر بکار خواهد رفت.

۱ــ ساز زهی و شستی‌دار که پیانو بعداً جانشین آن شده است.

صحنهٔ یکم

پرده به روی جمع کوچکی بالا می‌رود. دو زن جوان (سوفی دوکورووازیه و لودویسکا سریزیه)، یک‌دختر (کلوریس سوسی)، یک‌افسر جوان و یک‌مرد سالمند (دنی بایو) دست‌هم را گرفته گرد بوتهٔ یاس شکفته‌ای می‌چرخند و سرود رقص ملی اثر گرتری Grétry را می‌خوانند: «نوبت بیگناهی بازآمد.»

دنی بایو (از نفس افتاده، می‌خواهد خود را ازجمع بیرون بکشد.)
دیگر ببخشید، جوان‌ها!

کلوریس، لودویسکا، هوراس نه، نه بازهم یک‌دور!

پیرمرد، که یک‌دست خودرا رها کرده امادست‌دیگرش هنوز گرفتار است، به صحنه باز می‌گردد و آن گروه کوچک را که همچنان سرودمی‌خوانند، به‌دنبال خود می‌آورد. نفس زنان و خندان، خود را روی نیمکتی

می‌اندازد و می‌نشیند. جوانان به ریشخند گرد او به رقص می‌آیند و سرود دیگری از گرتری می‌خوانند:

«در نشاندن درخت آزادی.»

کلوریس، همچنان که می‌خواند، دو سر شاخهٔ یاسی را به هم آورده تاجی درست می‌کند و بر سر پیر مرد می‌گذارد.

کلوریس، لودویسکا، هوراس (می‌خوانند.)
«ای شما که پیری چون یخ فسرده است،
به دیدار دلنشین آن از نو زاده شوید...

. . . . . .

پسران خود را بنگرید که این نوارهای دالبر را
خندان‌خندان برپیشانی سپید گشته‌تان می‌بندند...»

سوفی دوست دیرینم، آمدم نجات‌تان بدهم. خوب دیگر، جوان‌های سبکسر، بگذارید ما نفس تازه کنیم! ها، برقصید، بچرخید، گردگرد بگردید! ولی، ما پیرها، از جرگه بیرون می‌رویم...

دنی اعتراض دارم! پیربودن تنها سهم من است.

سوفی ای خودخواه!

هوراس، لودویسکا ما همه اعتراض داریم! شوخی است، این!

سوفی من دیگر از نیمهٔ راه گذشته‌ام. (به دنی بابو) هرچه‌هم شما اعتراض بکنید، باز من طرف شما هستم.

دنی چه خوب! من دیگر هیچ حرف نمی‌زنم.

لودویسکا	ولی‌ما نمی گذاریم‌غارت‌مان بکنند! نه، نه، شما طرف ما هستید! از همه جوانترید!

سوفی	(یک‌دسته موی سفید از میان موهای شقیقه‌اش بیرون می کشد.) این موهای سفید را ببینید!

لودویسکا	چه هنری! هر که بخواهد خوب بجوید، همین اندازه پیدا می کند.

هوراس	موی سفید، هاه، من دارم.

لودویسکا	من‌هم دارم.

کلوریس	من‌هم دارم.

همه	(با خنده.) نه؟

کلوریس	باور کنید! من یکی‌دارم. (نشان می‌دهد.)

سوفی	بور است.

کلوریس	سفید است.

هوراس	با همهٔ آنچه در این پنج‌ماهـــه ناچار بوده‌ایم تحمل کنیم، کی هست که موی سفید نداشته باشد؟

لودویسکا	گفتید پنج‌ماه! دوبرابر!

کلوریس	بگویید سه برابر!

هوراس	نه، تنها از همین زمستان حرف بزنیم! باقی دیگر...

دنی	بله، نگفتنش بهتر است.

کلوریس	آخ! آن‌همه شکنجه دیدیم!

لودویسکا	هفته‌ها و هفته‌ها آتش نداشتیم!

دنی	نه هیزم بود، نه نان!

کلوریس	اوه! من همچو سردم بود که‌صبح‌ها دلم یاری نمی‌داد بیایم از رختخوابِ بیرون.

لودویسکا	من که تو رختخوابم یخ می کردم. حالا دیگر تخت پر بزرگ است.

هوراس	(چشمک‌زنان) باید پرش کرد.

دنی	یك‌بار من در خیابان برسی Bercy، کنار سن Seine، از هفت شب تا یازده صبح، شانزده ساعت در باد یخبندان انتظار کشیدم که یك گونی هیزم و یك کیسه آرد جیره‌بندی بخرم. بعدهم می‌بایست با چرخ‌دستی، روی‌زمین یخچه‌بسته، خودم ببرمش. دوبارمن افتادم.

سوفی	ببینم، کدام یکی بهتر است؟ گرسنگی یا سرما؟

لودویسکا،کلوریس	اوه! از همه بدتر سرماست.

هوراس	نه، گرسنگی.

لودویسکا، کلوریس،سوفی	سرما، سرما، سرما!

هوراس	گرسنگی، گرسنگی، گرسنگی!

لودویسکا	شکمو!

کلوریس	اوه! من هزاربار ترجیح می‌دادم که هیچ چیزنداشته باشم بخورم، اما پنج‌دقیقه بتوانم پاهایم‌را گرم‌بکنم!

لودویسکا	من، ازسرما گریه‌ام می گرفت! (هوراس میخندد.) خنده می کنید،وحشی... اوه! شما، شما نمی‌دانید!

هوراس	من درسپاه موزل Moselle روی‌برف‌هم خوابیده‌ام... گرچه، راستش، گاه کومه‌ای را آتش می‌زدیم که خودمان را گرم بکنیم.

دنی	پس، آن‌هایی که آن‌تو بودند؟

هوراس	از این وسواس‌ها به‌خودمان راه‌نمی‌دادیم!

کلوریس	من، گاه که آن‌همه سردم‌می‌شد، بدم نمی‌آمد، ها،بدم

نمی‌آمد تو آتش بسوزم!

لودویسکا	با این همه، جایی را که برای گرم‌کردن‌مان آتش کرده‌اند، می‌گوئیم دوزخ!

هوراس	دوزخ، رفتن به‌جنگ است، باشکم خالی.

لودویسکا،کلوریس	نه، سرماست!

هوراس	نه، گرسنگی است!

سوفی	هردو را ما داشته‌ایم. پس، جای تعصب نیست؟

کلوریس	خدایا! چه طول کشید، این زمستان! سر تمام شدن نداشت.

سوفی	حالا دیگر تمام شده است. حرفش را نزنیم. از آفتاب دلچسب لذت ببریم!

دنی	اولین‌روز خوش فصل تازه... دوست نازنین‌مان! چه فکر خوبی داشته‌اید که ما را دعوت به باغ‌تان کردید تا این روز را جشن بگیریم!

لودویسکا	بهار را که در یاسهای شکفته‌تان به دنیا بازآمده است ستایش کنیم!

سوفی	مگر من می‌توانستم آن‌را برای‌خودم نگهدارم؟ دراین روزگار تنگی، هرکس باید ریزه‌خردهٔ خوشبختی را که برایش دست بدهد با دوستانش قسمت کند.

لودویسکا	بله، خوشبختی چیز کمیابی شده است!

دنی	خوشبختی؟ به‌گوش‌مان لغت بیگانه می‌آید.

کلوریس	مدتهامی‌شد که خنده‌به‌لب‌مان نیامده‌بود! آخ! خدایا!

به‌گریه می‌افتد.

سوفی جانم، جانم، چه شده؟
کلوریس آیا ما حق داریم بخندیم؟
دنی بله، بیش‌ازحد رنج برده‌ایم.
سوفی (به‌کلوریس) خوب، البته که حق داریم! جان من، این یك وظیفه است.
کلوریس آن‌همه کسان که از دست داده‌ایم!
لودویسکا شوهرم.
کلوریس نامزدم.
دنی پسرم.
سوفی هیس! هیس!
هوراس (به لودویسکا) آنهایی که از دست خواهند رفت، شما هیچ در غم‌شان نیستید؟
لودویسکا آنهایی‌را که من‌دارم، نگهشان‌می‌دارم. نمی‌خواهم از دست بدهمشان. نه، این‌را من نمی‌خواهم!
هوراس پس دیگر فکر آنهای دیگر را نکنیم! برقصیم!
لودویسکا برقصیم، پسر بد!
هوراس شماهم بیایید، کوچولو.

کلوریس دودل است و نگاهش را به سوفی می‌دوزد.

سوفی برو، دخترم.
هوراس برویم، همان رقص دوره‌مان را از سر بگیریم!

جوانان به باغ می‌روند و سرود رقص‌آغاز می‌کنند.
دنی‌وسوفی درسالن مانده‌اند، ودرسمت چپ، نزدیك

چراغهای پیش‌صحنه، میان میزکار و دری‌که به‌اندرون خانه باز میشود نشسته‌اند.

دنی: هرکسی به مرده‌های خودش فکر می‌کند: این‌یکی به نامزدش، آن‌یکی به شوهرش؛ من‌هم به پسرم.ـ آنها مرده‌اند.. ولی زندگی ازهرچیزی نیرومندتر است...

سوفی: حتی درشما، دوست سالخورده؟

در سراسر این‌بخش آغاز پرده، سوفی آرامش مهرـ آمیزی همراه با لبخند دارد که از شور و آشفتگی دیگران متمایز است.

دنی: حتی درمن... شرمنده‌ام.

سوفی: تنها شماها نیستید. گوش کنید!

ازآن سوی دیوارباغ‌صدای گروهی‌مردم‌شنیده می‌شود که به نوای ویولون و نی و دف سرود می‌خوانند و با فریادهای شادی از کوچه می‌گذرند.

دنی: بله، از میان این جمعیت که سرودخوان مـی گذرد، یکی‌هم نیست که به‌اندازهٔ‌خودش نصیب ازبدبختی‌ها نبرده، سهمی‌ازقربانی‌ها ومصیبت‌های جنگ یاانقلاب نداشته باشد، یکی نیست که فردایش از نگرانی‌ها به اندازهٔ دیروزش از شکنجه و دردگرانبار نباشد.

سوفی: برای همین است که سرود می‌خوانند، تا دیگر به آن چیزها فکر نکنند.

دنی: خواهی نخواهی فکر می‌کنند. نگاه کنید!

در باغ، رقص دوره متوقف شده است.

هوراس چه داد می‌زنند، بیرون؟ گوش بدهیم...

خاموش می‌شوند تا صدای روزنامه فروش بیرون را بشنوند.

هوراس (تکرارکنان.) «پیك آزادی.!. نبرد بزرگ در... دشمن به...»

به‌سوی دیوار می‌دود و از سنگ مرز باغ بالا می‌رود، هردو دست را ازفراز دیوار بیرون‌نگهداشته روزنامه فروش را صدا می‌زند.

های!... همشهری... متشکرم!

روزنامه به دست باز می‌آیـد. هردو زن جوان برای خواندن روزنامه می‌آیند و تنگ او می‌ایستند.

هوراس از موز Meuse تا رن Rhin، لشکرهای پادشاهان بار دیگر گرد می‌آیند. برای مقابله باآن، دولت جمهوری باید دست به تلاش بزرگی بزند. آفتاب بهـار تنور جنگ‌را ازنوتافته‌است. ــمن ناچارم به‌آنجا برگردم.

لودویسکا نه، نه! من نمی‌خواهم!

دنی ما که‌هستیم که بگوییم: «می‌خواهم» یا «نمی‌خواهم»؟

هوراس بله، میهن خواسته است.

کلوریس میهن؟ بگویید: این مردهای سنگدل!...

لودویسکا بله، کمیتهٔ بزرگ.

سوفی انگشت بردهان خود می‌گذارد. همه سر پایین می‌آورند.

هوراس کمیته حق دارد.

دنی (سرفه کنان) زورش بیشتر است.

کلوریس به‌عین دیو است. همه‌مان را خواهد خورد.

لودویسکا (با دست خود دهان او را می‌پوشاند و از هوراس می‌پرسد) باز، دست کم، فوری نباشد! هوراس، شما که فوری راه نمی‌افتید؟

هوراس به گمانم نه.مگراین که دستور پیش‌بینی‌نشده‌ای باشد.

همه، بجز سوفی، در هیجانی غیرعادی و اندکی تب‌آلود هستند.

لودویسکا تا چندوقت دیگر؟

هوراس شاید یك‌ماه.

لودویسکا اوه! پس یك‌ماه... یك‌دنیا وقت هست...

دنی خوشا جوانی! برای یك ماه خوشبختی، چه چیزها که به‌جان هم نمی‌خرند!

کلوریس خوب، من‌هم که جوانم! اما ازخوشبختی بهره‌ندارم، نداشته‌ام... اوه! من حتی طمع یك‌ماهش‌را ندارم... تنها یك روز، یك‌روز خوشبختی!

سوفی آرام باش، عزیزم، به دستش می‌آرید، و خیلی خوشبختی‌های دیگر هم بعدش. برای شما، زندگی

دراز است.

کلوریس نه، نه، زندگی کوتاه است.

سوفی من دوبرابرشما سن دارم.

کلوریس بله، زمان شما... ببخشید!... ولی، امروز دیگر همان نیست. چه کسی به فرداش اطمینان دارد؟

لودویسکا من که به‌امروزم‌اطمینان‌دارم. (به هوراس چشم می‌دوزد.)

هوراس (کناراوست. دست اورا می‌گیردوآهسته می‌گوید):امشب...

کلوریس که گفتهٔ او را شنیده است، آن‌دو را باچشمان کینه‌بار می‌نگرد. لودویسکا متوجه آن می‌شود و لبخند زنان به‌سوی کلوریس که روی زانوان سوفی نشسته است می‌آید و می‌خواهد او را نوازش کند.

لودویسکا خوشگلم!

کلوریس (با خشم خود را کنار می‌کشد.) نه، دست به من نزنید!

دوان دوان به باغ می‌رود.

لودویسکا چه‌اش هست؟

دنی (با اندك‌مایه سرزنشی درلحن دوستانه.) خودتان خوب می‌دانید.

هوراس به ما رشك می‌برد.

دنی تنها او نیست.

سوفی (لبخندزنان به دنی و هوراس) بروید، دلداریش بدهید! (به لودویسکا) نه، شما نه، همین‌جا باشید، خودخواه!

دنی و هوراس بیرون می‌روند. سوفی و لودویسکا تنها می‌مانند. این‌یك، خندان و خوشبخت، خود را به‌پای سوفی که نشسته است می‌انـدازد و او را در آغوش می‌فشارد.

لودویسکا من خودخواهم، بله، خودخواه، خودخواه! وقتی که خودخواه‌بودن این‌همه شیرین است، دلم نمی‌خواهد خودخواه نباشم! با من تندی کنید! سرزنشم کنید!

سوفی (با لبخند.) هیچ دردی را دوا نخواهد کرد.

لودویسکا اوه! چرا!... لذت را بیشتر می‌کند... نـه. از من نرنجید! بس‌که، بس‌که رنج کشیـده‌ام!... همسرم Hector که مرگ به‌دشمنی‌ازآغوشم بیرون کشید!.. آخ! چقدر اشك ریختم!

سوفی کی او را ازدست دادید؟

لودویسکا (به سادگی) شش مـاه... نه، پنج‌ماه پیش... بله، ماه اکتبر بود. دیگر نمی‌خواستم زنده باشم. برایم همه چیز تمام شده بود... وحالا! همه‌چیزآغاز می‌شود... (گفتهٔ خود را تصحیح می‌کند.) همه‌چیزدوباره آغاز می‌شود... بیچاره، هکتور! عزیزم، هوراس!...

سوفی پس، همهٔ پهلوان‌های باستان...

لودویسکا لطف می‌کنید که از این حرف‌ها نزنید!... به‌نظرم، باز همان اوست... می گویم مسخره‌ام نکنید.

سوفی مسخره نمی کنم...

لودویسکا یقین‌دارم که‌هکتورم درشادمانی من شاداست...لبخند می‌زنید؟

سوفی — شماهم می‌زنید.

لودویکا — نه... چرا... آخ! دوست خوب و خوشگلم، انسان چقدر دوست دارد به‌خودش دروغ بگوید! من، بس-که نیاز به شادمانی دارم، می‌خواهم اوهم با من شاد باشد. البته، می‌دانم که او دیگرچیزی حس نمی کند. ولی من، من کـه حس می کنم، اگر بخواهم از این اندك مدتی که هنوز زنده‌ام بهره‌مند بشوم، آیا خطایی مرتکب شده‌ام. بگوییـد، آیا زیانی به او می‌رسانم؟ گمان می کنید که او ازمن می‌رنجد؟ نه، نه، اومی‌باید ازآنچه موجب خوشبختی‌من می‌شود خوشحال‌باشد. نیست؟آخر، دوستم می‌داشت!... ازآن گذشته، برای این که اودیگرمرده است!... بیچاره هکتور!... آخ! زنده بودن، زنده بودن، خوب است!

سوفی — زنده بودن داریم و زنده بودن. برای شما زنده بودن همان دوست‌داشتن است.

از این‌پس، درگفتگوی محبت‌آمیز این دو زن، آنجا که لودویکا خردمندی سوفی را می‌ستاید، درلحن او اندك مایه‌طنزی هست، وازسوی‌دیگر، سوفی، هنگامی که لبخندزنان این ستایش‌ها را از او می‌شنود، اندك مایه بی‌صبری نشان می‌دهد.

لودویکا — زندگی جز با دوست داشتن زندگی نیست... بازکه لبخند می‌زنید... دوست دانایم، شما، بلـه، بالاتر از نقص و ناتوانی ما هستید. شما زندگی زیبایی دارید،

سرتاسرش روشن، سرتاسرش هموار. شما توانسته‌اید آن‌را از طوفان‌های اجتماعی، از آشوب‌های قلب و احساس در پناه نگهدارید. شما زنی هستید برگزیده، ممتاز. از پیوند زناشویی آرامی برخوردارید که سرکشی‌های عشق‌سودایی هرگزبدان دسترسی‌نداشته است، پیوندی روشن و زلال، تقریباً پدر فرزندانه، بامردی مثل‌خودتان خردپیشه، نام‌آور، محترم؛ مردی که شمااز کودکی با رشته‌های محبت پرهیزگارانه‌ای به او دل بسته‌اید. آسمان زناشویی‌تان بی‌ابر است. آخ! که چقدر من تحسینش می‌کنم!

سوفی (با لبخند.) با این‌همه، شما آن را با یکی از ابرهای خودتان عوض نمی‌کنید.

لودویسکا یعنی‌باهوراس من؟ نه،نه! عوضش نمی‌کنم. هرکسی نصیب خودش! ولی آنچه نصیب شما بوده زیباتر است.

سوفی مثل آن‌زنهای زیبا که همه تحسین می‌کنند، اما برای دوست‌داشتن رو به یکی دیگر می‌آورند.

لودویسکا از این حرف‌ها نزنید! انسان آرزو دارد جای شما باشد... ولی تنها شمایید که می‌توانید آن‌که هستید باشید...

سوفی درست همان‌که من می‌گفتم!

لودویسکا (که‌گوش به او نداشته است.) ... دوست، رازدار، بلکه راهنمای مردی که‌باولتر Voltaire دوست‌بوده‌واکنون دوست کارنو Carnot است...

دنی (که از باغ بازآمده و گفتهٔ اخیر را شنیده است.) ... مردی که رایزن‌هیئت نویسندگان فرهنگنامه Encyclopédie بوده‌است و امروزمشاور کمیتهٔ بزرگ است. بله، این امتیاز بی‌همتا از آن اندیشهٔ جهان شمول اوست... مردی دانشمند، بشردوست، عضو فرهنگستان و کنوانسیون هردو... کسی که پایگاه‌افتخارش در زمان لویی پانزدهم بنیادشده، به استواری در سقوط شاهان برجا مانده، آمدورفت نظام‌های حکومتی را می‌بیند و خود را بر همه تحمیل می‌کند و در میان احزاب خشمگین که یکدیگر را ازهم می‌درند خودرا دور از آسیب نگه‌می‌دارد.

سوفی شما، دوستان، نمی‌دانید که این ایمنی برچه پایه‌های شکننده‌ای نهاده است.

دنی ما به‌هرحال می‌دانیم که ایمنی او خودخواهانه نیست. بارها نفوذ ژروم کورووازیه بـه‌خاطر ما اعمال شده است، خواه‌برای آن‌که باربدبختی مارا اندکی سبک‌تر کند، و خواه، در ساعت‌های بحرانی، برای آن‌که دوستان به‌خطرافتاده را درسایهٔ حمایت خود بگیرد.

لودویسکا این‌راهم ما می‌دانیم که این حمایت‌را مدیون چه‌کسی هستیم. مدیون همسر خردمند.

دنی سوفی[1]، که درست نام‌گذاری شده است.

لودویسکا سوفی، فرشتهٔ آسوده‌خاطر.

دنی زنی که از شوهر آنچه بخواهد همان است.

۱ـ سوفیا در زبان یونانی به‌معنی خرد است.

لودویسکا	درعمل دیده‌ایم.

دنی	مگرجزاین‌می‌توانست‌باشد؟ دراین روزگار سراسیمه، ژروم کوررووازیه تنهاکسی است که هنوز اثر تعدیل‌کننده‌ای در فرمانروایان مرگ و زندگی دارد.

سوفی	افسوس! اثری اگر هست،ضعیف است و هر روز ضعیف‌تر می‌شود.

لودویسکا	(با چیزکی از رشك.) باز هر اتفاقی بیفتد، شما که در پناهید. هیچ‌چیز نمی‌تواند آسیبی به‌شما برساند.

کلوریس	(به‌اتفاق هوراس ازباغ برمی‌گردد و اندوه دمی‌پیش خود را یك سر ازیاد برده است.) اوخ! بیچاره‌ها! بیچاره‌ها!

سوفی	چه شده؟

کلوریس	این خبرکه خوانده‌ایم. (روزنامه‌ای را به سوی سوفی پیش می‌آورد.)

سوفی	باز یکی از این ورق پاره‌های نفرت‌آور. نه، دیگر نمی‌باید این‌ها را خواند.

لودویسکا	ما آن آسودگی خاطر شما را نداریم که نخوانیم. می‌دانیم که مایهٔ درد و غم است. برای همین‌هم می‌خوانیمش. (روزنامه‌را می‌گیرد.)

کلوریس	نه، گوش کنید! بی‌اندازه‌فجیع‌است! پتیون[1]، بوزو[2]، واله... Vallée

سوفی	(مضطرب، ولی با خویشتن داری.) واله!...

۱ـ Pétion مردسیاسی فرانسه در زمان انقلاب، شهردار پاریس و رئیس مجلس کنوانسیون ۱۷۹۴-۱۷۵۶.

۲ـ Buzot مرد سیاسی‌ونمایندهٔ کنوانسیون از حزب ژیروندن ۱۷۹۴-۱۷۶۰.

بی‌اختیار نیم‌خیز می‌شود. حاضران هیچکدام توجهی
به‌حرکت وفریاد تعجب او ندارند. گرد لودویسکا که
روزنامه را به‌دست‌گرفته است حلقه زده‌اند.

کلوریس در نزدیکی بردو Bordeaux پیداشان کردند، مرده،
نعش‌شان را گرگ‌ها تا نیمه خورده بودند...

درآن آشفتگی همگانی، کسی متوجه آشوب سوفی
نمی‌شود. او بهت زده، بی‌سخن، دوباره روی نیمکت
می‌افتد، با دو دست چهرهٔ خود را می‌پوشاند و دیگر
حرکت نمی‌کند.
لودویسکا، کلوریس، دنی وهوراس با ولع روی‌روزنامه
خم شده‌اند.

هوراس (آنچه را که خوانده‌اند خلاصه می‌کند.) ازماه‌ها پیش در
جستجوی‌شان بودند. سگ‌هایی را به رد پایشان سر
داده بودند، وسگ‌ها مأموران را به‌غاری دریك معدن
متروك سنگ کشاندند. پتیون را توانستند بشناسند.
شکمش دریده و روده‌هایش بیرون ریخته بود...

دنی فرمانروای سابق پاریس، شهردار ما، رئیس محبوب
مجلس...

لودویسکا (می‌خواند.) آن‌دیگری... صورتش خورده‌شده‌بود...
ایش‌ش، اه!...

روزنامه را به دیگران وا می‌گذارد.

هوراس (ادامه می‌دهد.) لبها، بینی، کنده شده... مأموران شك

داشتند... می‌گفتند: بوزو است... ولی ازکاغذهایی که از جسد به‌دست آمد، معلوم شد واله است.

کلوریس بیچاره!

دنی خیلی برایشان دل‌سوزی نکنید! باز وسیله داشته‌اند که از گیوتین فرار کنند. همین‌هفتهٔ‌پیش‌بود که دوستانشان باربارو Barbaroux و گــده Guadet بالای گیوتین رفتند.

لودویسکا بله... ولی پیش‌ازمردن چقدر می‌باید در عذاب بوده باشند!

هوراس پس‌از مرگ، دیگر همه‌چیز یکسان است...

دنی کارشان می‌بایست به همین‌جا بکشد... با آن شورش دیوانه‌وارشان...

کلوریس شما که تأییدشان می‌کردید.

دنی هرگز!

کلوریس خودم شنیدم که می‌گفتید...

دنی هرگز!

کلوریس شما همه‌شان را تحسین می‌کردید.

لودویسکا ساکت شو، دخترك!

سکوتی کوتاه.

دنی (سرفه‌کنان.) همهٔ مردم را فریب دادند. تصور می‌شد زورشان بچربد. کسی که ضعیف‌تر است، برای چــه شورش بکند؟

یك‌دم سکوت. سوفی دست‌ازروی چهره برداشته روی نیمکت بی حرکت مانده است. با هیجانی واپس‌زده و لبخندی ماشینی و یخ بسته، نگاهش به روبرو دوخته است.

کلوریس جوانك، والله! بیچاره سی‌سال‌هم نداشت!

لودویسکا من با او رقصیده‌ام،ـ بهار پارسال... راستی، سوفی، اوهم از دوست‌های شما بود.

سوفی جواب نمی‌دهد و حرکتی نمی‌کند. لودویسکا بیش‌ازآن در هیجان است که متوجه شود.
به سخن خود ادامه می‌دهد.

لودویسکا در رقص، چه دلربا بود!

کلوریس و چه‌خوب شعرهای آقای فلوریان[1] Florian را تقریر می‌کرد.

لودویسکا مرد پردلی‌هم بود. انگار می‌بینمش، آن روز، پس‌از یورش‌به‌کاخ توییلری، پیشاپیش گردان داوطلبانش رژه می‌رفت و باد موهایش را پریشان کرده بود.

کلوریس انسان با شوروشوق به‌مجلس می‌رفت که‌سخنرانی‌اش را ازپشت میز خطابه بشنود.

هوراس زبان تند و نیش‌داری داشت. چنان طنز بیرحمانه‌ای که روبسپیر Robespierre ازخشم پشت عینکش هی پلك به‌هم می‌زد. وقتی که به یکی از مخالفانش روی می‌آورد، ازتیرهای طعنی که به هدف می‌نشاند، تالار

۱ـ شاعرافسانه‌سرای فرانسوی ۱۷۹۴ - ۱۷۵۵.

وجایگاه‌تماشاییان ازخنده درجوش وخروش‌می‌افتاد.

لودویسکا من، چشمم به‌لب‌هایش دوخته می‌شد.

هوراس لودویسکا، من حسودیم می‌شود.

دنی حسودی؟ برای لب‌هایی که گرگ‌ها کنده‌اند؟

لودویسکا آخ! چندش‌آور است!... آخر. برای چه، برای چه رفت و خودش را به‌آتش سیاست سوزاند!

هوراس جاه‌طلبی...

لودویسکا دوست‌داشتن بهتر نیست؟

هوراس آخر، میهن را باید نجات داد.

لودویسکا من می‌خواهم تو اول مرا نجات بدهی!... انسان باید آنچه‌را که دوست دارد نجات بدهد.

دنی پیش‌ازهمه، انسان باید خودش را نجات بدهد...

همه فریاد اعتراض برمی‌دارند.

بله، اعتراض می‌کنید!... ولی، شما جوان‌ها، وقتی که به سن‌وسال من برسید، خواهید دید!... جاه‌طلبی وعشق، خوب‌چیزی است. وچه دردسری است، حفظ کردنش.

هوراس بله، این‌روزها زنده‌ماندن حرفهٔ دشواری شده است، ماها فرصت نخواهیم داشت یاد بگیریمش.

گلوریس ولی من می‌خواهم، می‌خواهم یاد بگیرم! (روبه دنی می‌کند.) شما لم‌کار را به‌من یاد می‌دهید، ها...

دنی باید بی رگ بود، فرزند. بین مردن و شاهد مرگ بودن، باید انتخاب کرد.

کلوریس	من نمی‌خواهم بمیرم!

گروه کوچك کلوریس، دنی، هوراس، گفتگو کنان و خندان، ــ آری، بدین زودی! ــ دور می‌شوند. تنها لودویسکا نزد سوفی می‌ماند. این دو زن در گوشه‌ای از سالن، طوری که از باغ دیده نشوند، میان میزکار و چراغ‌های پیش صحنه، هستند.

لودویسکا	شما، سوفی خاموش من، ما را می گذارید که حرف بزنیم و درجوش وخروش باشیم؛ ولی خودتان، مثل یك تماشاگر نیك‌خواه و کمی بیگانه، بی‌حرکت می‌مانید، انگار آرنج را به نردهٔ بالکون تکیه داده‌اید و با چشم‌های زیبای خاکستری رنگ و آن لبخند خاموش‌تان ازدور ما وهیجان‌های ما را نگاه می کنید. چقدر شما آرامید، آرام!

سوفی	(بی‌آنکه جنبشی کند یا لحن خود را بالاتر برد.) بله، آرام. آرامی دردی که پایان ندارد...

لودویسکا	(شگفت زده.) سوفی!

سکوت.

چه می گویید؟

سکوت.

چه‌بود، گفتید؟

سوفی پاسخ نمی‌دهد، کمترین حرکتی نمی‌کند. ولی لودویسکا، که خم شده است تا او را به‌دقت بنگرد، با جهش ناگهانی محبت می‌گوید.

لودویسکا اه، دارید گریه می‌کنید!

سوفی دست بردهان لودویسکا می‌گذارد تا اورا وادار به خاموشی کند.
یك‌دم سکوت.
سوفی پی دستمال می‌گردد تا اشك خود را پاك کند.
لودویسکا با دستمال خود به‌مهربانی چشمان سوفی را پاك می‌کند.

لودویسکا مگر غصه‌ای دارید؟ شمایی که در چشم همهٔ ما مظهر خوشبختی هستید!... همه‌چیز، همهٔ‌نعمت‌ها را دارید: عشق، نام و آوازه، قدرت، و ایمان به این انقلاب، که شوهرتان و خودتان به استقرار آن کمك کرده‌اید...

سوفی (درخود فرورفته.) من هیچ‌چیز ندارم.

لودویسکا نه، نه! حرف‌تان را باور نمی‌کنم!

سوفی به او اشاره می‌کند که خاموش شود. دنی بایو می‌آید.

دنی مگر ژروم نباید به‌زودی ازمجلس برگردد؟

سوفی (لحن عادی گفتگو را از سر می‌گیرد.) هرگز نمی‌شود پیش‌بینی کرد که جلسه چقدر طول می‌کشد. گاه بوده‌است که من تمام شب، تا خود سپیده منتظرش بوده‌ام.

دنی — بااین‌همه به‌نظر نمی‌رسد که حوادث خطیری امروز...

سوفی — این روزها چه‌کسی می‌تواند یك‌ساعت پیشتر بگوید چه روی می‌دهد؟

از پشت دیوار باغ درکوچه صدای عبور دسته‌ای با نی‌لبك وطبل‌وآهنگ موسیقی مارش به‌گوش می‌رسد، همراه با غرش چرخ ارابه‌ها و صدای تاخت اسب‌ها و فریادهای جمعیتی انبوه.

کلوریس — باز چه‌خبر است؟

هوراس — دستهٔ تازه‌ای که می‌برندشان پای گیوتین.

با تیزی دست مانند تیغهٔ ساطور به‌گردن خود اشاره می‌کند.

کلوریس — (گوش‌های خود را می‌بندد.) نمی‌خواهم بشنوم...

دست‌ها را ازگوش برمی‌دارد و به‌سوی باغ می‌دود.

هوراس، برویم ببینیم‌شان!

با هوراس بیرون می‌رود.

دنی — حالا دیگر ارابه ازاین‌ور می‌گذرد؟

سوفی — بله، سنگ‌فرش کوچهٔ فلورانتن Florentin را این روزها کنده‌اند.

دنی از سرکنجکاوی به دنبال آن دو تن دیگر بیرون می‌رود.

لودویکا (که تنها نزد سوفی مانده است.) سوفی، من حرفتان را باور نمی‌کنم!... شما تا حال گفتید...

سوفی بگذریم!

لودویکا نه، نه، خواهش می‌کنم! مرا به‌چشم یك دوست نگاه کنید!

سوفی در باغ را نشان می‌دهد.

لودویکا بله، این همهمهٔ نفرت‌انگیز...

شتابان می‌رود ودر را می‌بندد وباز می گردد. زیر وبم مقطع مارش و فریادهای جمعیت، هرچند آهسته‌تر، هنوز به‌گوش می‌رسد.

لودویکا بگویید! به‌من بگویید... (دست‌های اورامیگیردومی بوسد) سوفی، شما بی‌انصافی‌می‌کنید. مگرشماسهم بزرگی ازخوشبختی نداشته‌اید؟ هیچ‌چیز پیش نیامده است که پیوند زناشویی‌تان را، عشق‌تان را، آشفته بدارد.

سوفی (به تلخی) عشق‌من؟ هیچکس‌به‌من‌عشق‌نورزیده است. من‌جوانی خودم، نیروی امیدواری و آن نیاز تفویض خودم را پیشکش مردی کردم که مورد احترام من بود وهنوز هست‌ومن‌تحسینش می کنم... ولی اوچه کرد؟ مرا فدای ایمان خودش کرد.

لودویکا مگر خودتان هم چنان ایمانی ندارید؟

سوفی اه! ایمان آنها رامن‌می‌خواهم چه کنم؟ من اگرزمانی دلبستهٔ آن بودم،اگر گمان می کردم که دوستش دارم، برای این بود که آنها دوستش داشتند، آنها بودند که من در این ایمان دوست می‌داشتم... واما این، چه به سرشان آورد ومرا به چه روزی نشاند!

لودویکا (که می کوشد سردرآورد.) گفتید، آنها؟

سوفی (با تندخویی.) میگـــویم که این ایمـــان را من دشمنش دارم... گوش کنید!...

با آن‌که در بسته و صداهـا خفیف‌تر است، یکباره انفجار فریادها و خنده‌های بلندی شنیده می‌شود. پس ازآن، همهمه فرومی‌نشیند و بار دیگر سکوت درمی‌گیرد. سوفی با کینه‌ای متراکم، آهسته، باز به سخن درمی‌آید.

سوفی من ازهمهٔ این ایمان‌ها بیزارم، از این اوهام سرسامی که آدمیزاد، مانند فســادی که زندگی را به ویرانی می کشاند، خود رابدان تسلیم می کند. زندگی اینجا دم‌دست‌ماست،سراپاسادگی، وآن‌همه‌شیرین! همینقدر می‌باید خم شد و گل زندگی راچید. اما آنها از درك زیبایی آن عاجز شده‌اند. ایمانشان وسواس دیوانگی است، زهری است که آنها را در بلاهت زود خشم و کشنده‌ای فرو می‌برد. آنها مرا فدای آن‌کرده‌اند... آن! وتازه این چیزی نیست!...

لودویکا (که نگاهش به لبان سوفی دوخته است.) دیگر چه؟

سوفی	آنها خودشان را فدا کرده‌اند.

لودویسکا	چطور؟ شوهرتان؟

سوفی	نه، او نیست.

لودویسکا	پس که؟

سوفی	(درحالی که دستخوش هیجان سودایی است، گویی با بی‌میلی.) شنیدید که... تا حال... آن بیچاره‌ها... فراریها...

لودویسکا	(بافریاد فروخورده.) ها، واله! Vallée

سوفی، برای آن که ازپاسخ سر باز زند، از جا برمی‌خیزد. دراین لحظه درباغ بازمیشود وکلوریس شتابان به‌درون می‌آید وبلند می‌گوید:

کلوریس	آخ! حدس بزنید، حدس بزنید، چه کسی را سوار ارابه دیدم!

سوفی رو برمی‌گرداند و لودویسکا با اشاره می‌خواهد کلوریس را دور کند.

کلوریس	(سخت تهییج شده.) نه! حدس بزنید، حالا گردن که را می‌برند!... عقل را، مظهر عقل‌شان را... آن دخترهٔ چاق و کوتاه موبور را که مظهر عقل کرده بودند و در محراب سنت‌اوستاش[1] Saint - Eustache نشانده‌بودند وپیشش نماز می‌خواندند... من خوب شناختمش... عقل، ها عقل!...

دنی	(فیلسوفانه.) فرزند، عقل مدتهاست که زده به چاك!...

۱- کلیسایی است در پاریس، از آثار قرن شانزدهم.

کلوریس — اوه! جلــو دهن‌تان را بگیــرید، لطفاً، با آن کلمات زشت‌تان!

آنها در ته سالن، سمت چپ، دم دری که به باغ باز می‌شود، به گفتگوی خود ادامه می‌دهند، گویی که پی برده‌اند مزاحم‌سوفی ولودویسکا شده‌اند. این دو نیز به‌گوشهٔ مقابل‌سالن،سمت‌چپ، نزدیك‌چراغهای پیش‌صحنه،رفته‌اند، ـ در پناه‌یك کلاوسنclavecin بزرگ که در سمت راست را که به‌پلکان می‌رود از چشم‌شان پنهان می‌دارد. ولی‌آنها روبروی آینه‌ای که بردیوار سمت چپ نصب شده است نشسته‌اند وعکس این در را می‌توان درآن دید.

لودویسکا — (دوباره دست‌های‌سوفی را گرفته است و، باهمهٔ کوشش‌سوفی برای رهایی خویش، آن راول نمی‌کند. با صدای آهسته و به اصرارمی‌پرسد:)ها، واله‌است؟..سوفی، به‌من‌بگویید، آیا واله است؟

سوفی — (نشسته‌ودستهایش‌گرفتاراست.بادرد واندوه‌سربرمی گرداند.) آخ! دیگر با گفتن اسم او خنجر به دلم نزنید!

لودویسکا — (لبریزاز دلسوزی، دست‌های سوفی‌را رها می‌کند.) اوخ! نازنینم ازکجا می‌توانستم تصــورش بکنم؟... چقدر دلم می‌سوزد! وحشت‌بــار است!... و ماکه تا حال، ندانسته، دشنه را درون زخم دل‌تان می‌چرخاندیم!... ببخشید،مراببخشید! ولی که‌می‌توانست‌حدس‌بزند؟... بله، در گذشته، من متوجه دوستی‌تان شده بودم...

سوفی — (آهسته وبا هیجان.) من‌دوستش داشتم. اوهم مرادوست

می‌داشت. زندگی من یکسر او بـــود. زندگی او هم پاك من بودم... دست‌کم، من همچو گمان می‌کردم. ولی دروغ بود. چراکه به خاطـــر این ایمان منحوس رفت وخودش را به کام مرگ انداخت... آخ! اگر او خود را فدای این ایمان کرد، من هم آیا او را و خودم هردو را فدای یك ایمان نکرده‌ام؟

لودویسکا کدام ایمان دیگر، سوفی؟

سوفی (پرکینه.) همین شـــرف زناشویی که من همیشه حفظ کرده‌ام.

لودویسکا سوفی، همه را برای من بگـــویید... شما کام از هم نگرفتید؟

سوفی (با هیجانی که رو به فزونی می‌رود.) نه. وهمین است که امروز مایهٔ نومیدی‌من می‌شود! هرچه از من تمنا می‌کرد، فایده نداشت. قلب خودم به‌اصرار می‌خواست که تسلیم او شوم، باز بیهوده بود. فکر ژروم وپیمان زناشویی‌مان، آن‌وسواس وفاداری که کمتر ازعواطف قلبی مایه می‌گیرد تا از عادت، آنچه عفت نامیده می‌شود، ـ این بت بی‌چشم، ـ من همه چیـــز را، هرچه راکه دردنیا دوست می‌داشتم، فدای آن کردم. وحالا، او مرده است. حالا، او را از دست داده‌ام، چه دردی را این کار دوا کرد؟ چه دردی را؟

اکنون لودویسکا است که می‌کوشد تا سوفی را، که صدایش اندك‌اندك لحن دردی سودایی به خود گرفته است، آرام کند. لودویسکا با اشاره او را به احتیاط

فرامی‌خواند. ولی‌دیگران، که‌سرگرم گفتگوی پرشوری هستند، بنظر می‌رسد که هیچ توجه به چیزی ندارند. سوفی خاموش می‌شود. لودویسکا آهسته چیزی به او می‌گوید. دیگر جز صدای گفته‌ها وخنده‌های دوستانی که درگوشهٔ چپ سالن، دم پنجرهٔ باغ، ایستاده‌اند چیزی شنیده نمی‌شود...

صحنهٔ دوم

ناگهان خاموشی مرگباری درمی‌گیرد. روبروی دوستان ـ دنی، هوراس و کلوریس ـ دری که به پلکان می‌رود باز می‌شود. اما سوفی و لودویسکا که پشت به در دارند و کلاوسن هم مانع است، چیزی از آنچه روی می‌دهد نمی‌بینند.

مردی وارد شده است. رخت مردم خرده‌پا به تن دارد و مانند جمهوریخواهان ژاکوبن نشان سه‌رنگی بر کلاه زده است. سراپایش گل‌آلوداست، با قیافه‌ای خشمگین و بسیار خسته. مردی است جوان، لاغر اما درشت استخوان، با چشمانی آتشین. چنین می‌نماید که مورد تعقیب است. در را به یك فشار باز کرده به‌درون آمده است. بی‌درنگ هم، با حرکتی تند اما بی‌صدا، در را می‌بندد و به پلکان گوش می‌دهد. پس ازآن، برمی‌گردد و، روبروی گروه کوچك دوستان که ناظر آمدنش بوده‌اند، پشت به‌در تکیه می‌دهد. آن سه تن ازحیرت یکه می‌خورند، ولی پیش ازآن دچار آشفتگی شده‌اند

که بتوانند کلمه‌ای برزبان آرند.
در این لحظه، سوفی ولودویسکا ازسکوتی که درگرفته است به تعجب می‌افتند. لودویسکا بسوی گروهی که در سمت‌چپ سالن‌ایستاده‌اند روبرمی‌گرداند وچهره‌های منقلب‌شان رامی‌بیند، اما پی به چیزی نمی‌برد. سوفی، که بی‌اراده نگاهش رابسوی‌آینهٔ بزرگ بالای پیش‌بخاری برده است، عکس‌مرد راکه با پشت به‌در تکیه داده است در آن می‌بیند. با فریادی که درآن آشوب همگانی‌توجهی بدان‌نمی‌شود، ازجا برمی‌خیزد. زیرا، درهمان آن...

دنی،هوراس، کلوریس (فریاد سر می‌دهند:) واله Vallée

واله (که انتظارنداشت این‌جمع را درآنجا بیابد.) دنی بایو... بوشه... کلوریس... دوستان من...

صدایش‌ازخستگی‌وهیجان گرفته است.تند به‌سوی‌آنان می‌رود و دست پیش می‌آورد. آنان از ناچاری دست او را می‌فشارند. ولی ازهم اکنون چشمان واله پشت سر وپیرامون‌آنها درسالن پی کسی می‌گردد که ندیده است. وناگهان سوفی را می‌بیند. دیگر، باقی هرکه هست برایش‌وجود ندارد. سوفی ایستاده و دو دستش را ازپشت به‌کلاوسن تکیه‌داده‌است. باچشمانی‌فراخ‌گشته از هیجان وترس و شادی واله را نگاه می‌کند. دیگرآن دو دراندیشهٔ هیچکس ازآن جمع‌نیستند. واله دستها را به سوی سوفی درازکرده شتابان به سوی او می‌رود. سوفی هم به سوی او می‌آید.

واله سوفی!

سوفی شما زنده‌اید!

والـه خود را در پای سوفی می‌اندازد وساقهای او را درآغوش می‌فشارد، برزانوان او از روی دامن بوسه می‌زند،پاها یش‌رامی بوسد. سپس، زانوزده، سرراست می کندوگونه‌اش‌را، چشمان ودهانش‌را، برپیکردلدار می‌چسباند. سوفی تحاشی نمی‌کند. با دست‌های خود چهرهٔ محبوب را نوازش می‌دهد.

والـه این‌اوست! دوباره یافتمش!... دیگردارمش، دارمش، در دستم دارمش!

سوفی (بی‌آن‌که خواسته باشد خود را رها کند، سـرش‌را به‌دست می‌گیرد وبرویش خم‌می‌شود وآهسته به‌مهربانی، درگوش او می‌گوید) بلند شوید!

والـه، چشم‌ها به‌سوفی دوخته، برمی‌خیزد. ولی همینکه به پا می‌ایستد، تلوتلو می‌خورد. سوفی نگهش می‌دارد.

سوفی دارد می‌افتد!... هوراس! لودویسکا!... دوست‌من، به من‌تکیه بدهید!... چه‌تان‌هست؟ درست‌تکیه بدهید!... بیایید... اینجا... روی این‌نیمکت...

او را به سوی نیمکتی درگـوشهٔ سالن، سمت چپ، نزدیك چراغهای پیش صحنه، می‌برد. ازینرو، نه والـه و نه‌سوفی‌که روی اوخم شده‌است،هیچیك نمی‌توانند آنچه راکه پشت سرشان می گذرد ببینند: نخست، دنی بایو، وبدنبال اوکلوریس، با شتاب ازآنجابه‌در می‌روند؛ پس از آن نوبت هوراس بـوشه است، که از آستانهٔ دری‌که به‌پلکان می‌رود به لودویسکا اشاره‌هایی

می‌کند تا بدانها بپیوندد. لودویسکا شوریده و دودل است: نگاهش از واله،که سوفی نگهش داشته است، به هوراس و باز از این به‌آن می‌رود. سرانجام تصمیم می‌گیرد، پهنای‌سالن رامی‌پیماید تا درته صحنه، سمت چپ، شال‌خود راکه روی یك‌صندلی نهاده بوده است بردارد. همهٔاین‌حرکات در زمان‌نسبتاً کوتاهی که‌سوفی واله را به‌سوی‌نیمکت برده او رادرآن می‌نشاندانجام می‌گیرد.

سوفی (بی‌آن که به پشت سرخود نگاه کند، همچنان با واله حرف می‌زند.) ... از خستگــی دارید می‌میــرید... غذا نخورده‌اید؟ کلوریس! لــودویسکا! بیایید به کمکم. دوستان من، کمی‌قهوه بیارید... آنجا از روی‌میز یك فنجان بردارید...

از سکوت به تعجب می‌افتد وسر برمی‌گرداند.

واله (که بی‌حرکت روی‌نیمکت نشسته‌است، بی‌آن‌که چیزی‌دیده باشد، به‌آسانی پی به ماجرا می‌برد.) مگــر نمی‌دانید که من‌برای همهٔ‌کسانی که به‌من نزدیك شوند خطرناکم؟

ازمیان چهار دوست خانواده، تنها لودویسکا، به علت آن‌که برای جستن شال خود ناچار بوده است دوباره پهنای سالن راپیماید، هنوز درآستانهٔ دراست. سوفی سربرمی‌گرداند وچشمش به‌او می‌افتد.

سوفی (برآشفته.) لودویسکا!...

لودویسکا، که از شنیدن نام خود منقلب و شرمنده گشته است، می‌ایستد و سر برمی‌گرداند و دودل می‌ماند. سپس چند قدم به‌سوی سوفی می‌آید. سوفی نیز واله را رها کرده به‌سوی‌اومی‌رود. لودویسکا، بادستپاچگی، آهسته وتقریباً پچ‌پچ‌کنان می‌گوید:

لودویسکا ببخشید... ببخشید، رفتارپستی‌است، خودم‌می‌دانم... ولی‌امروز... بخصوص‌امروز، می‌خواهم‌زنده بمانم!

کلمهٔ آخر به زحمت شنیده می‌شود. لودویسکا شتابزده بیرون می‌رود.
سوفی، که یك دم ازپای درآمده است، برخود مسلط می‌شود- می‌رود واز روی‌میز فنجانی برمی‌دارد، درآن قهوه می‌ریزد وباکمی نان برای‌واله می‌آورد.

واله (کمترین حرکتی‌نکرده است.) به‌قدرت‌من‌آفرین‌بگویید! هرجا که وارد شوم، ترس با من وارد می‌شود. این موجودبینوا (اشاره به خود می‌کند)، که دیگرحتی نمی‌تواند روی پاهایش بایستد، خود بدبختش می گریزد ودیگران از او می گریزند. پنج ماه است که من در سراسرفرانسه آواره‌ام. از هرخانه و سرپناهی بیرونم می‌کنند . در دوردونی[1] Dordogne ما هفت فراری بودیم: پتیون،باربارو،بوزو، گده، سال، والادی. خانهٔ سی تن از دوستان را در زدیم. حتی یکی در بروی ما باز نکرد. ما سایهٔ گیوتین را بدنبال خودمان می‌کشیدیم. چنان از دیدن ما ــ و آن سایه ــ سراسیمه

۱ـ یکی از شهرستان‌های فرانسه‌که مرکز آن شهر پریگو Périgueux است.

می‌شدند که یکی، که بی‌خبـر وارد خانه‌اش شدیم، خواست ما رابکشد؛ اماچون زورش‌نمی‌رسید، تهدید کرد که اگر بخواهیم بمانیم‌خودش را خواهد کشت!

خنده‌ای تلخ وخشمگین می کند.

یك شب، زیـر باران سیل آسا، در زمین شخم‌زده‌ای راه رفتیم. ناچار شده بودیم معدن سنگی را که به‌آن پناه برده‌بودیم ترك کنیم. از حضورمان درآن حوالی بو برده بودند. آخرین امید ما به خانواده‌ای بود که زمانی با خانواده‌ام دوستی داشتند: من، در زمانی که وکیل دادگستری بودم، شـرافت یکی از اعضای آن را دریك دعوای جنایی نجات‌داده بودم. شب‌تاریکی بود. راه را گم کردیم. تا بالای زانـو درخاك خیس‌ـخورده فرومی‌رفتیم. من، رگ‌پشت زانویم در رفت. پس از شش ساعت راه‌پیمایی، خسته ومانده رسیدیم. در زدیم. نیمساعت انتظـار. از زور باران وباد سرد، دندانهای‌مان به هم می‌خـورد. در نیمه باز شد. اسم خودم‌را گفتم. دوباره‌در‌رابستند. بازنیمساعت‌دیگر... من، لرزم گرفت واز هوش رفتم... پس ازیك ساعت گفت وشنود، ازترس‌شان جواب دادند که نمی‌توانند ما راپذیرند.من در گل‌ولای جاده‌افتاده بودم. ازپشت دربسته، همراهان من‌فریادزدند: «تنهابرای یك‌ساعت، سقفی که‌بتوان‌زیرش پناه‌بردا» جواب آمد: «نه!» ـ «دست

کم، یك لیوان آب و کمی سرکه»! ـ «نه»... وما باز راه فرارمان را در پیش گرفتیم... لعنت بر هرچه آدمی!

سوفی، کنار واله ایستاده، به سخنانش چنان با درد و دلسوزی گوش می کند که گویی خشك شده است. واله، سر به سنگینی فرو افتاده ونگاه تیره اش به زیر پای خود دوخته، این سرگذشت را بالحنی افسرده و بی رنگ که گاه از شدت خشم یاحس تحقیر واپس زده اوج می‌گیرد حکایت کرده است. پس ازآن ، یکباره به سوی سوفی برمی گردد وبا صدایی خشن و پرهیجان از او می پرسد:

خوب، شما مرا بیرون نمی کنید؟

سوفی (به سوی او خم شده فنجان را به مهربانی به او می‌دهد.) دوست بیچاره‌ام، بگیرید! برایتان رمق نمانده است.

واله (بی‌آنکه فنجان را بگیرد، با همان لحن زننده.) من مرگ را با خودم آورده‌ام. دیگر بیرونم کنید!

سوفی (فنجان را به‌دهان اومی برد ونگه‌می‌داردتا بخورد.) بخورید!

واله قهوه راحریصانه می‌نوشد وپس ازآن می‌خواهد حرف بزند.

حرف نزنید!... نان بخورید!... پیش از هرچیز، استراحت کنید.

چند لحظه خاموشی. سوفی سرگرم غذا دادن اوست، ومانند مادری دلسوز نان خوردنش را تماشا می کند.

واله دست سوفی را می‌گیرد و بوسه‌ای طولانی بر آن می‌زند. سوفی درپی آن نیست که دست‌خود را بکشد. به‌غمخواری و دلسوزی لبخند می‌زند. پس از یك دم، دست خود را برسر واله می‌گذارد.

سوفی چگونه آمدید؟ چگونه توانستید خودتان را به اینجا برسانید؟

واله اگر می‌خواهید که من توانایی جواب داشته باشم، بیایید روبروی‌من بایستید! تا ببینمتان!... نزدیکتر... اینجا، بنشینید!...

سوفی‌را روبروی خود، یکسر نزدیك خود، می‌نشاند. درهمهٔ مدتی که سرگذشت‌خود رامی گوید، دست‌های او را به دست‌گرفته است.

آی، خدا! این‌اوست!... دیگر آن خیال دست‌نیافتنی نیست که ماه‌هاوماه‌ها پیش‌چشم داشتم... این اوست، اوست که دارم، کف دستش‌را بر کف دستم‌حس می‌کنم، نرمی‌انگشتان و گرمای تنش‌را که در گرمای تنم حل می‌شود حس می‌کنم... نه، دست‌تان را از من نگیرید! نگذارید که من در غرقابی که از آن به در آمده‌ام‌دوباره‌بیفتم!مرادر دست‌های‌خودتان‌نگهدارید! آنها هستند که نجاتم داده‌اند.

سوفی کاش خدا می‌خواست همچو قدرتی داشته باشند!... دوست من، برایم حکایت کنید! این لحظات را مغتنم بدانیم. چگونه نجات یافتید؟

واله — در آن لحظه که برایتان گفته‌ام، آن وقت که بزدلی پر-شقاوت دوستان حتی یک کاسه آب را که از یک سگ زخمی هم که لابه و زاری کند دریغ نمی‌دارند برما حرام‌شمرد، همان‌فرط نومیدی‌مان ما را به خودآورد. خشم‌وبیزاری، شعور ونیرو را به‌من‌باز داد. بلند شده فریاد زدم: «فرار کنیم از آدمیزاد، فرار کنیم، به گور پناه ببریم! ولی این که باز در برابر این جنس پست دو پا رو پنهان کنیم، نه! راست، جلو روی‌مان برویم! یا از روی نعش آنها می گذریم، یا خودمان می‌میریم! راه میان‌بری نیست!» دوباره به شاهراه آمدیم. آنجا، در روشنایی رنگ‌پریدهٔ سحرگاه یک‌روز بارانی، من دوستانم را بوسیدم واسکناسهایی را که داشتم باآنها قسمت کردم، بقچهٔ رخت و زیرجامه‌ام وهرچه را که می‌توانست در رفتن بارم را سنگین کند از خودم دور کردم: زیرا عزم راسخ داشتم که به پاریس بر گردم. دوستانم گمان کردند که دیوانه شده‌ام، ولی هیچ‌چیز نمی‌توانست مرا درعزم خود سست کند؟ آنها هم در صدد برنیامدند. زیرا، آنجا که همه‌چیز از دست رفته است، دیگر غم چه می‌توان‌داشت؟ منظور دیگر زنده ماندن‌نبود. منظور دیدن شما بود.

سوفی — (باشگفتی.) من!

واله — شما. آنچه دوست دارم وبس... خودتان هم خوب می‌دانید! میان ما بازی‌آداب ورسوم اجتماعی بیهوده است! دیگر آداب ورسومی نیست. اجتماعی نیست.

هیچ نیست. جزشما. شما ومن... درآن شاهراه زرد رنگ پـر گل ولای که مه وبخار ازآن بلند می‌شد و راست امتداد می‌یافت، تصویرآن زن ـ شما ـ برقی بود که‌برجست. ومن ازآن مثل‌یك دسته کلش شعله‌ور شدم. دیگرهرچه بود ناپدید شد. تنهایك اندیشه ماند: پیش از شب‌نیستی جاوید، بار دیگرببینمش!... واین یك‌جرعه شراب سوزان بود... مستم کرد. سرما زده، خیس از باران ولرزان ازتب، پاها آماس کرده، منی که یك دقیقه پیش به زحمت می‌توانستم کف پایم را برزمین بگذارم، دریك آن گویی‌بلندم کردند و به‌جلو راندند. ومن بار تنم را، هرقدر هم که سنگین‌بود، بر دوش گرفتم تا نزد شما بیاورم. باخود می گفتم: «اگر از پا افتادم، بگذار دست‌کم بداند که در وقت افتادن رویم به‌طرف‌اوبود!» درنزدیکی‌های ریبراك Ribérac بودم، با یك پروانهٔ جعلی که روادید مقـامات بخش نداشت. و تـا رسیدن به اینجا، بیش از بیست مرکز بخش یاشهرستان برسر راهم بود. خوشبختانه دهقان‌ها سوادخواندن‌ندارند. خودم‌روادید وامضاهای لازم را جعل کردم. می‌بایست کاری کنم که شب‌ها را تنها در دهکده‌ها به‌روز بیاورم، واز شهرها طوری بگذرم که نگهبانان دم دروازه به من تـوجه نکنند. چطور توانسته‌ام جان بدربرم، این‌چیزی است که دیگرخودم نمی‌دانم. اگر به‌حال طبیعی خودم بودم، هرگز نمی‌توانستم. ولی ایمانم‌مرا می‌برد. هرقدم که روی جاده

برمی‌داشتم، هرمانعی که‌از آن می گذشتم وهرخطر که بر آن چیره می‌شدم، مرا به‌او نزدیك می کرد - به‌او - به شما!... بیماری باز به سراغم آمده بود. دردهای حادی‌رنجم می‌داد. از تلاشی که راه رفتن از من‌طلب می کرد، سراپایم غرق عرق بود. هرجا که نگهم می‌داشتند ومدارکم رامی‌خواستند، پای‌آماس کرده‌ام را به‌عنوان یکی از زخمیان جنگ وانده[1] Vandée نشان می‌دادم. در هرشهر، خبـر شکنجه ومـرگ یکی از همراهانم رامی‌شنیدم. شب، لباس پوشیده، دوطپانچه درجیب، به خواب می‌رفتم، وچند حب تریاك که در یك‌پارهٔ دستکش‌پیچیده داشتم زیر پیراهنم پنهان کرده بودم.نمی‌بایست‌زنده‌برمن‌دست‌بیابند!...صبح که بلند می‌شدم، کوفته‌تر از شب بودم. پیـوسته تندتر وتندتر می‌رفتم. مثل کسی که شب‌دنبالش کرده‌اند وپشت سر خود طنین‌قدمها راروی زمین‌یخ بسته می‌شنود.مرگ پا به پای من می‌آمد. نفسش راحس می کردم. دنبالم بود... شایدبگویید،آیا نمی‌بایست فکر کرده باشم که این مرگ را به سـوی شماست که من راهنمایی می‌کنم؟... چرا، همچو فکـری از مغزم گذشت... یك دلدادهٔ جوانمرد، بجای‌آن‌که معشوق خود را درخطر بیندازد، خود ازدیدنش چشم‌می‌پوشید... اما من، نه! عشق درمن نیرومندتر ازپروای جان‌شماست. شما را،

---

[1] ـ شهرستانی درغرب‌فرانسه. در ۱۷۹۳ ، هنگام اوج انقلاب، دهقانان این‌ناحیه سر به شورش برداشتند وپس از چهار سال در ۱۷۹۶ سرکوب شدند.

خودم را، به‌نابودی بکشانم، باشد!... ولی نه قبل از آن‌که شما را دیده باشم. شما را باردیگر ببینم، همان طور که الان‌می‌بینم. به‌شما بگویم که دوستتان دارم...

واله دست‌های‌سوفی‌را گرفته چنان ازنزدیك بااوسخن می‌گوید که نفس‌هایشان‌به‌هم می‌آمیزد. هردو سرمست‌اند وسوفی کمترین حرکتی نمی‌کند که خود راکنار بکشد.

سوفی بعد، چه؟

واله چیزی نمی‌گوید و گویی نمی‌فهمد.

سوفی (از نو می‌پرسد.) بعد، چه به‌سرتان خواهدآمد؟

واله دورتر از این را نخواسته‌ام ببینم.

دست‌یکدیگر را رها می‌کنند، واز طوفان نفسگیری که درجانشان برخاسته است خاموش می‌مانند... سوفی یکباره خود راکنار می‌کشد، از جا برمی‌خیزد و به پشتی کلاوسن تکیه‌می‌دهد، منتظرمی‌ماندکه طپش‌قلبش آرام بگیرد. واله روبروی او نشسته و حرکتی نکرده است. سر بزیر چشم به زمین دوخته است و در نگاه عبوسش خشونتی است که واپس زده می‌شود.

سوفی (برخود مسلط می‌شود، به سوی واله باز می‌گردد ومی‌گوید:) دوست من... دوست عزیز من... متشکرم ازشما.

واله (باخشم سربلند می‌کند.) آنچه من از شما می‌خواهم تشکر نیست!

سوفی (پس ازمکثی کوتاه.) من از این که شما در این شهر، در این خانه هستید، برخود می‌لرزم. کسان بسیاری اینجا آمد ورفت می‌کنند و می‌توانند شما را بشناسند.

واله حالا، دیگر برایم چه اهمیت دارد؟

سوفی ولی من، برایم اهمیت دارد! شما آمده‌اید اینجا و به من پناه آورده‌اید. من‌وظیفه دارم ومی‌خواهم نجاتتان بدهم.

واله برای کسی که‌خواسته است مردم را آزاد کند، نه‌امکان نجاتی برروی زمین هست و نه دیگر پناهگاهی.

سوفی باید خودتان را به مرز برسانید. باید خودتان رابرای روزگار بهتری حفظ کنید. مـرام‌تان، میهن‌تان به شما احتیاج خواهند داشت...

واله من دیگر احتیاجی به‌آنها ندارم. نیاز من تنها به شما است.

سوفی واله Vallée، تمنا می‌کنم از شما! زندگی‌تان را فدا نکنید! ببینم، شما راکجا می‌توان پنهان کرد، وچطور خواهید توانست فرار کنید!

واله فرار! به خیالتان رسیده است که من باز می‌روم فرار بکنم؟ گمان می‌کنیدمصائبی‌را که‌من ازسر گذرانده‌ام، این پنج ماه جان‌کندن را، باز می‌توان از سر گرفت؟ عقل بشر و همهٔ نیروهای او از عهده‌اش برنخـواهند آمد. بدون آن ایمان که در وقت آمدن نزد شما در دلم روشن بود، همچوکاری ممکن نیست. ومن وقتی که ازشما دور شوم، دیگر چیست که یاریم کند؟

سوفی (با هیجان سودایی.) من!

واله شما؟

سوفی من!... عشق من!

واله (از جا بر می‌خیزد.) **عشق تو؟**

سوفی اگر شما زنده نباشید، من‌دیگر نخواهم توانست زنده باشم!

واله پس، دوستم داری، تو! دوستم داری!

سوفی خودتان‌می‌دانید. برای‌چه‌مرامجبور به‌گفتنش کردید؟

واله خودت گفتی! باز هم بگو!

سوفی نباید گفت.

واله باید گفت. دوباره بگو!

سوفی دوستت دارم!

یکدیگر را درآغوش می گیرند.

واله لبهای تو! آخ! که من‌بتوانم ازچشمهٔ لبهای توسیراب بشوم!... بمان! دوری نکن! بیــزار نباش از من! بر بینواییم ببخش، بر رخت‌های چرکین، بردست‌ها و پاهای گلی، برتنم که بوی عرق و گرد وخاك می‌دهد ببخش! خودم شرمنده‌ام!...

سوفی تو رادوست دارم... تــو را و بینواییت را، حتی گرد وخاك دست‌ها و گل پاهایت را!

خم می‌شود تادست‌ها ولباس او را ببوسد. واله نمی‌گذارد. با دست‌های خود سر او را بالا می‌برد وچشم

درچشم اومی‌دوزد؛ وسوفی، که گویی به‌نگاهش آویخته است، همه تسلیم و رضا است.

واله (پس از یك دم خاموشی پرشور.) آخ! چه زیباست، زندگی!... حالادیگرزنده می‌مانم. خواست من‌همین است. آنها برمن دست نخواهندیافت. اگرمن، وقتی که تنها بودم، توانستم ازمیان یك دنیا دشمن بگذرم، حالاکه تو را با خودم دارم، کدام خطر است که به پیشوازش نروم!... گوش کن، ببین چه می کنیم!... تو، برایت آسان‌است که‌یك گذرنامهٔ جعلی‌ویك دست لباس مبدل برایم فراهم کنی، یکی از این نیم‌تنه‌های کوتاه‌ژاکوبن‌ها. من‌باگاری کرایه خودم‌را ازپاریس به دل[1] Dole می‌رسانم. از آنجا، دیگر پیاده می‌روم. من راه‌هایی راکه ازمیان کوهستان به‌مرز می‌رود می‌شناسم. پیش از آن‌که از مرز بگذرم، چند روزی در کومهٔ یك‌هیزم‌شکن سر می کنم. یك هفته پس ازمن، تو ازپاریس‌فرار می کنی و به پناهگاهی که نشانی‌اش را برایت خواهم فرستاد می‌آیی و به من ملحق می‌شوی. سه چهار فرسخی باید پیاده رفت. درجاده‌های برف‌پوش. ولی تو که از پیاده‌روی باکت نیست. ما باهم از دامنه‌های ژورا Jura بسالا می‌رویم. به قله که رسیدیم، سرزمین‌آزادی، سویس‌را، می‌توانیم ببینیم. بازچند ساعت راه‌پیمایی، ودیگرنجات پیداکرده‌ایم.

سوفی (که این سیلاب اراده او را ازجاکنده است، هنوز می کوشد

۱ـ شهرکوچکی درشرق فرانسه، نزدیك سویس.

تا برخود مسلط باشد.) ما؟من؟... دنبال‌شما بیایم!

واله خوب، تو که دیگر مال منی!

سوفی (با ناله.) نمی‌توانم! نمی‌توانم!

واله تو اگربخواهی، می‌توانی.

سوفی نمی‌توانم!

واله که منعت می کند؟

سوفی وظیفه‌ام.

واله (به تلخی.) وظیفه! دراین دنیای‌منحوس، این کلمه جز برای کشتن به هیچ‌کاری نمی آید. به نام همین وظیفه است که آن منافق بزرگ، آن شغالك آراس[1] Arras رقیبان خود را سر می‌برد، ودوستان هم از بی‌حمیتی دوستان را به دست جلاد می‌دهند. وظیفه! چقدر همهٔ ماباسبکسری‌ازاین کلمهٔ دروغ سوءاستفاده کرده‌ایم... درمن‌نگاه کن! تنهاحقیقتی که هست، اینجا، درچشمان ماست. تو ومن.

سوفی من شوهرم را هم می‌بینم. سالخـورده است، به من عشق می‌ورزد و اعتماد دارد. من اگـر ترکش کنم، گناهکار خواهم بود.

واله گناهکار آن وقت بودی که زن او شدی. پیوند دادن تن‌های جوان وپیر به هم جنایت است. تو دربارهٔ او بیش ازحد بخشش کرده‌ای. من ازخودخواهی او در قبول آن‌بیزارم. نه، دلت بر او نسوزد. بی‌تو هم می‌-تواند زندگی کند. دانش، افتخار، سرفرازی، همه را

۱ـ اشاره است به‌روبسپیر که ازمردم آراس ـ شهری درشمال فرانسه ـ بوده است.

دارد، واز دوستی ستمکاران برخوردار است. تو در زندگیش چیستی، جز میوه‌ای که او دیگر حتی نمی‌تواند بچیند؟

سوفی	من خودم را به او تفویض کرده‌ام، به‌اختیار خودم تفویض کرده‌ام. آیا اکنون، بی آن‌که خودم را حقیر بشمارم، می‌توانم از او ببرم؟

واله	خودت راحقیر بشمار! درچنین زمانه‌ای، حقیرشمردن به کدام حساب می‌آید؟ در اطراف ما همه چیز می‌میرد، همه‌چیز ویران‌می‌شود، همهٔپیوندها وهمهٔقوانین که جامعهٔ آدمی را برپا نگه می‌داشت، همدردی با مصیبت‌زدگان، راستی، نیکی، همه فرو می‌ریزد. در میان این‌ویرانی‌ها، تنها عشق است که می‌درخشد. جز این، همه چیز شب است وتاریکی.

سوفی	(دو دست برسینه نهاده، از جاذبهٔ درونی شعله‌ور گشته است. به صدای آهسته می‌گوید:) آه! روشنایی!

واله	(او را میان بازوان خود می‌گیرد.) دنبالم خواهی آمد؟

سوفی، بی آن‌که نگاهش کند، در همان حالت جذبه مانده است وپاسخ نمی‌دهد.

واله	(با تحکم.) جواب بده!... دنبالم می‌آیی؟

سوفی‌چهرهٔ تابناك ازعشق خود را به‌آهستگی به‌سوی واله برمی‌گرداند. اوکف دست‌ها را طوری به هم چسبانده است که نوك انگشتانش به لبان نیمه‌بازش که می‌خواهد چیزی بگوید مماس است. ناگهان خود را

از آغوش واله بیرون می‌کشد، گوش فرا می‌دهد و با
دستپاچگی می‌گوید:

سوفی یکی دارد می‌آید. از پلکان بالا می‌آید.

شتابزده واله را به‌اطاقی که درش درسمت‌چپ، نزدیك
چراغهای پیش‌صحنه باز می‌شود، می‌راند.

صحنهٔ سوم

از در سمت راست که به‌پلکان می‌رود، ژروم دوکورو-
وازیه وارد می‌شود. سوفی را، که درآستانهٔ در اطاقی
که واله بدانجا رفته ایستاده است، نمی‌بیند وتلوتلو-
خوران، با قدم‌های تند، به‌سوی میزکار سمت‌چپ می-
رود. کلاه به‌سر ندارد. موهای بلند ومواجش پریشان
است‌وکراواتش‌با گره پهنی که‌دارد درست‌بسته نیست؛
ازسر و وضع او، از حـرکات وحالت او پیداست که
سراسیمه است. تنفس دشواری دارد. مخنانی گسیخته
همراه با ناله از دهانش برمی‌آید. پشت میزکار، خود
را روی‌نیمکت‌می‌اندازد وآرنجها را برکاغذهای روی
میز تکیه داده دست‌ها را پیش چشم می‌گیرد.

سوفی (با تعجب ازحال و رفتار شوهر.) ژروم!

ژروم حرکتی‌نمی‌کند وهمچنان‌آهسته می‌نالد. سوفی
با نگرانی به سوی او می‌رود.

دوست من...

ژروم جواب نمی‌دهد
سوفی دست برشانه‌اش می‌گذارد و به دلجویی از او می‌پرسد:

چه شده؟

ژروم نفس پرصدایی می‌کشد و به‌سوی او سر برمی‌دارد، نگاهش می‌کند و دوباره سر به‌زیر می‌افکند.
سوفی روی اوخم شده به‌دست خود سرش‌را بلند می‌کند وبا نگرانی محبت می‌گوید:

دردی دارید؟ چه پیشامد کرده برایتان؟

ژروم دوکورووازیه درتلاش است که به زنش لبخند بزند، می‌کوشد تا آرامش خود را بازیابد. دهن باز می‌کند که چیزی بگوید. نمی‌تواند. نیم‌خیز می‌شود و دست‌دراز می‌کند تاچیزی‌را از روی‌میزعسلی کوچکی که فنجان‌های قهوه‌خوری برآن نهاده است بردارد.

سوفی　　چه می‌خواهید، که من به شما بدهم؟

ژروم اشاره به یك تنگ کوچك می‌کند. سوفی‌آن را به او می‌دهد.

عرق؟ شما که هرگزعرق نمی‌خورید!

ژروم تنگ‌رامی گیرد ویك گیلاس پربرای خود ریخته

به یك جرعه سرمی‌کشد.

ژروم	آخ، خدایا! دراین منجلاب بشریت غرق می‌شوم...
سوفی	چه‌ضربهٔ نامنتظری توانسته است شما را سست کند؟... دوست من، از کجا می‌آیید؟
ژروم	ازکنوانسیون.
سوفی	جلسه تمام شده است؟
ژروم	نه، ولی من نتوانستم تاآخر بمانم.
سوفی	چه‌خبر بود؟ باز چه قساوت‌های تازه؟ مگر باز چیزی هست که بتواند شما را به‌تعجب وادارد؟ شماکه مردم را می‌شناسید.
ژروم	این‌ها دیگر مردم نیستند! یك گله حیوانند، بنده صفت وبیرحم. همهٔ غریزه‌های‌رذالت ودرندگی‌عریان شده‌اند. یك‌توده گوشت قصابی، وسگهای ترسویی که به بوی خون‌پیش می‌خزند. در چاردیواری کنوانسیون، گرگها و کفتارهاهستندکه پرسه می‌زنند. تالاربزرگ خلوت شده است. بیش از دویست نماینده یا گریخته یامرده و یا ناپدید شده‌اند. جناح‌راست تالارپاك‌خالی است. بازماندگان کسانی که‌آنجامی‌نشستند، سینه‌کش تا قلهٔ مونتانی[1] Montagne بالا رفته‌اند. کسانی هم که محتاط‌ترند ــ چون دیگر هیچ جایی اطمینان‌بخش نیست ــ پیوسته جا عوض می‌کنند: زیرا هرگز نمی‌توان دانست که‌ضربه‌کجا فروخواهد آمد: در ردیف‌

۱ــ ردیف بالاترین‌کرسی‌های تالار جلسه‌کنوانسیون‌که جایگاه افراطی‌ترین‌گروه انقلابی بود.

های بالا یا پایین؟ سعی‌شان این است که سر و روی هیچکاره به‌خود بگیرند، جزو فراموش شده‌ها باشند. چشمان رمیده‌شان دزدانه از چپ و راست مراقب لرزه‌های تیرهٔپشت گوسفندان رمه‌وپلك به‌هم زدن‌های گروه گرگهاست، ـ آن پیشانی پـرشیب وچشمهای زرد روبسپیر در پس عینك، آن پیشانی فرود آمده و آن رگه‌های سرخ‌چشمان بیو[1] Billaud، آن یخبندان چشمهای آبی‌رنگـك سن‌ژوست[2] Saint - Just درون چشمخانه‌های قرقی‌وار... واو پشت میز خطابه است. می‌رود که حرف بزند. سکوت. با آن‌گردن راست، نگاه سردش را ازبالا روی این پشت‌های خم شده که سعی‌دارند دیده نشوند گردش می‌دهد. تك‌تك‌شان را ازنظرمی گذراند: روی کدام یك فرود بیاید؟ عجله‌ای نشان نمی‌دهد. وقت‌کافی دارد. حتی یکی‌شان جرأت کمترین‌حرکت به‌خود نخواهدداد... شش ماه پیش، دراین تالار، موج‌اندیشه‌ها وسوداهای متضاد درغرش بود:ژیروندن‌ها Girondins،مونتانیارهاMontagnards به صورت دو لشکر که به‌هم یورش می‌برند، با سلاح سخن وحرکات سر ودست با هم گلاویز می‌شدند؛ و بالای این معرکه، دوهزار نفـر در جایگاه تماشاییان مانند رعد می‌خروشیدند. امروز، کنـوانسیون دیگر

۱ـ مردانقلابی‌فرانسوی، عضوکنوانسیون‌وهواخواه‌روبسپیرکه بعد دربرانداختن او دست داشته است. ۱۸۱۹ ـ ۱۷۵۶.

۲ـ مرد انقلابی فرانسوی، عضوکمیتهٔ نجات‌ملی واز هواداران جدی روبسپیرکه با او به‌گیوتین‌کشته شد. ۱۷۹۴ ـ ۱۷۶۷

گورستان است. وقتی که یکی ازاین‌قصاب‌ها به‌حرف می‌آید، پرزدن یك مگس راهم روی لاشه‌ها می‌توان شنید. همهٔ این تن‌های بی‌حرکت از انتظاری آکنده به اوهام می‌لـرزند. همین که وارد این آغل چارپایان شوند، هیچکس نمی‌داند خود چه خواهد کرد، یا به سرش چه‌خواهندآورد. هیچکس نمی‌داند آیابه‌مرگ محکومش نمی‌کنند، یاخودش حکم مرگ چه کسی را می‌باید بخواهد. همینکه از آستانهٔ در بگذرند (و ناچار می‌باید ازآن گذشت، زیرا نمی‌توان طفره رفت وخود را لو نداد)، دیگر هیچکس آن که بود نیست. دوست‌وهمکاری که‌دمی‌پیش‌زیر بازویت‌را می گرفت، با تو بیگانه است... چه فکری دربارهٔ من دارد؟ ومن دربارهٔ او درچه فکری‌هستم؟... هر کس برای دیگری معمایی است... شاید، یك لحظه دیگر، ببینمش که از جا بلند شده با چشمان تهدیدبار و دهـان کف‌آلود به قصدجان من همراه گلهٔ گرگها زوزه‌می کشد... یاشاید این من باشم که پیشدستی کنم... زیـرا لحظه‌ای می‌رسد که من می‌دانم اگر خودم زودتر سر پهلونشینم را به‌زیر گیوتین نفرستم، این‌اوست که سرمرا خواهد فرستاد...

زروم، بادست‌هایی که می‌لرزد، این‌سخنان را درحالت هیجانی سرسامی ادا می‌کند. در این دم گفتار خود را قطع‌می‌کند ودست می‌برد تا باز تنگ‌عرق را بردارد. اما سوفی با حرکتی جدی تنگ‌را از دسترس شوهر

دور می‌کند؛ آنگاه کنار او می‌نشیند وبازوی او را از سر محبت می‌گیرد ومی‌گوید:

سوفی خودتان راتحریك‌نکنید! آرام‌باشید!... برایم‌بگویید جریان چه‌بوده است. سعی‌می‌کنم بفهمم... می گویید سن‌ژوست سخنرانی کرده؟ محکومیت‌های تازه‌ای در میان بوده؟ شما باآن موافقت نکرده‌اید؟

ژروم (با تکان دادن سر تصدیق می‌کند.) محکومیت‌های تازه، بله.

سوفی آخر برضد که؟ آنها که همهٔ دشمنانشان را از پا در-آورده‌اند. هم‌درجناح‌چپ، هم‌درجناح راست. گروه ژیروند Gironde که بیچاره‌ها دیگر آخرین نفس‌شان را می‌کشند. گروه کمون Commune هم که خردشده است. هشت‌روزی‌بیش‌نیست که ابر[1] Hébert، شومت[2] Chaumette، کلوتس[3] Cloots سرهاشان از تن جدا شد. دیگر برایشان چه مانده است که نابود کنند؟

ژروم خودشان. همدیگـر را دارند می‌درند. پس از آن که دور و بر جمهوری را خالی کردند، خودجمهوری را دارندمی‌کشند... امروز صبح، ساعت‌شش...(مکث.)

سوفی چه؟

ژروم دانتن[4] Danton را بازداشت کردند.

۱ـ مرد انقلابی فرانسوی، وابسته به زحمتکشان و محروم‌ترین قشرهای اجتماع ومدیر روزنامه‌ای بنام پردوشن Père Duchesne ۱۷۹۴ ـ ۱۷۵۷

۲ـ مردانقلابی‌فرانسوی، یکی‌ازبنیادگذاران «کیش‌پرستش‌عقل» ۱۷۹۴-۱۷۶۳

۳ـ مرد انقلابی فرانسوی،ویکی از بنیادگذاران «پرستش‌عقل» ۱۷۹۴-۱۷۵۵

۴ـ سیاستمدار وانقلابی فرانسوی، عضو مجلس‌کنوانسیون ۱۷۹۴ ـ ۱۷۵۹

سوفی دانتن؟

ژروم ما با هم دوست نبودیم. من از این مرد خوشم نمی‌آمد. آن پرخاشگری کف بر لب، آن سیلاب لجن، آن شور وشر اهریمنی، لجام گسیخته، حساب شده، آن غرایز پست و آن روباه بازی او مـوجب بیزاری من‌می‌شد. نعره‌های‌بلندش چه‌بسا سرپوشی برآشوب فکـری و دودلی بـود. با اینهمه، چه کسی می‌تواند خدمات‌قاطعی را که بیباکی‌ستوده‌اش‌در راه‌جمهوری انجام داد نادیده بگیرد؟... چه کسی، در روزهای تیرهٔ خطر، مظهر انقلاب را در این چهـرهٔ بد هیبت ندیده است که گویی با تاجی‌ازصاعقه میان ابرها سربرداشته است؟... وقتی که زمزمهٔ بازداشت او به‌مجلس رسید، همهٔ کسانی که حضور داشتند از حیرت خشك شدند. حتی یك کس نبود که حس نکند این مرد وجـودی مقدس ومیراثی مصون ازتعرض است که به ملت تعلق دارد. و کمتـر کسی در آن جمع بود که رهین منت خشونت‌آمیز اونباشد. چه بسیار کسان که در روزهای سخت به‌این‌مرد بدپوز پناه‌آورده بودند. گروه‌بزرگی از دست پروردگان ریزه‌خوار خوان قدرت اوبودند. ولی این‌تودهٔ بهت‌زده پچ‌پچه می کردند وچیزی نمی‌گفتند. ومن هم مثل آنان خاموش بودم...

آخر،یکی‌ازهمان داروستهٔ او، لژاندرLegendre، که پیش‌همه به‌عنوان یکی‌ازاقمارستاره‌ای که‌افول‌می‌کرد شناخته‌بود، چون حس‌می‌کرد که خود نیز به‌دنبال او

دراین‌سقوط کشانده‌خواهدشد، به‌غریزه‌خواست‌برای نگهداشتن او کاری کند. لژاندر، مـردی عامی، که در سایهٔ دانتن و به‌اعتبار او قدرت‌نمایی‌می کرد... ترس به این مرد نیرو بخشید؛ صدا بلند کرد؛ و بیشتر برای قوت‌قلب خودش فریادها کشید و آزادی دانتن راطلب کرد. از این فریاد که از دل سکوت سـر برمی‌داشت بیشترحاضران‌جرأتی‌یافتند، ودیگر به‌جایی‌می‌رسیدند که با زمزمه‌های تأییدآمیز خود از او پشتیبانی کنند. چند نفری حتی به پیشواز خطر رفتند و برایش کف زدند. چند دقیقه‌ای‌اگر بازبرهمین منوال می گذشت، شاید کنوانسیون‌جرأت‌آن می‌یافت که‌نگذارد نابودش کنند...

ناگهان روبسپیر آمد. همهمهٔ قلب‌ها بی‌درنگ متوقف ماند. درمسیرقدم‌های او، اندیشه‌هازود زیرنقاب‌چهره‌ها پنهان‌می‌شد. و بار دیگرسکوت مردی راکه سخن می‌راند در میان گـرفت. لژاندر روبسپیر را دید. در ادامهٔ خیزی که برداشته بود، باز یك دقیقه هیاهو کرد، امافریادهایش درمیان‌خلاء وا می‌رفت. پس‌ازآن‌خود را باخت، مکث کرد، دوباره برسرسخن رفت، به تته‌پته افتاد، دروسط‌یك‌جمله، مشت‌برمیز کوبیدو کلامش را برید و رفت گم شد. زیرا، از پله‌های طرف دیگر، روبسپیر آهسته بالامی‌آمد. واو زوزه‌های آن چارپای وحشت‌زده را، که اینك سعی داشت فراموشش کنند، حتی درخور جواب ندانست. دستور بازداشت راکه

شب گذشته ازطرف کمیته‌های سه‌گانه‌صادر شده بود، با صدای روشن خود خواند. با عباراتی مبهم از یك توطئهٔبزرگ‌سخن گفت. زبان‌به‌تمجید«سنای‌قدرتمند» گشود که «همهٔ اعضای‌ناسزاواری راکه به‌مرام‌انقلاب خیانت‌کرده‌اند از میان خود ریشه‌کن می‌سازد...» و یکباره، با صدایی که تهدید از آن می‌بارید، به لژاندر که درپشت دیگری کز کرده بود رونمود؛ و بی‌آن‌که وانمود کند که می‌بیندش، شمشیرقانون‌را به همدست‌های پنهانی که از خائنان دفاع می‌کنند حواله داد. لژاندر، من‌من‌کنان، اجازهٔ جواب‌گفتن می‌خواست. ولی روبسپیر، با بی‌رحمی، خود را به نشنیدن می‌زد. تاآن‌که جمله‌های‌خوش‌آهنگ‌خود راکه درآن‌مرگ به‌گلها آراسته است به‌پایان رسانید، و درحالی که تبر را بالای سرمجلس معلق نگه‌می‌داشت به جایگاه خود رفت...

غرقاب‌سکوت پیوسته عمیق‌ترمی‌شد. فریاد لژاندر بار دیگر از ته غرقاب به‌گوش‌رسید. واو مانند سگ‌بوی مرگ شنیده زوزه می‌کشید. اما این بار، سگ یك اندیشه بیشتر نداشت: به‌ضربه‌های شلاق پشت‌دادن و با لیسیدن پایی که براو لگد می‌زد شایستهٔ عفو شدن. با صدایی متشنج عذر خواست که هیچ نمی‌دانسته، اطلاع‌نداشته‌است... و درپافشاری‌خود در راه‌انقلاب گفت که اگر دوست یا برادرش مجرم باشند، خود او آنها را تسلیم می‌کند، وبا این گفتهٔ خود، درحالی

که بزدلی مجلس را بر انکار نامردانهٔ خود گواه می‌-
گـرفت، از مرد به خاك افتاده تبرا جست... آن هم،
بی‌آن که حتی یك نفر به خـود جرأت دهد که دست
یاری به سویش دراز کند، یا چیزی ازتهدید خاموش
روبسپیر، این مرد تأثرناپذیر که می‌دید بدبخت درکار
غرق شدن است،کاسته شود...
مردك ناپدید شد. پرده‌ای از تـرس وتحقیر او را فرو
پوشاند. آنوقت‌یکی‌ازنمایندگان‌مونتانی Montagne،
به‌نام‌مجلس به کمیته‌هاتبریك گفت که‌بامراقبت‌هشیارانهٔ
خویش‌توطئه‌های تازه راخنثی کرده‌اند. وازهر گوشهٔ
تالارکسـانی با او هم‌آواز شدند. ولی این صداهای
بی‌نام‌ونشان که نمی‌توان درچنگ گرفت، روبسپیر را
که از تذبذب مجلس‌ها بـاخبر است، خشنود نکرد.
خواست که کنوانسیون با رأی‌علنی نظربدهد ودستور
محاکمه یا، ـ چون حکم ازپیش صادر شده است ـ
دستور به خاك سپردن دانتن را، تصویب کند.

سوفی — وشما هم به‌آن رأی دادید!

ژروم — همه رأی می‌دادند. همه‌شان زیرنگاه محکوم کنندگان
باشتاب به‌سوی میزخطابه می‌رفتند. برخی،پشت قوز-
کرده، با صدایی که چندان به خود اطمینان نداشت.
اما بیشترشان خود را درظاهر مانند رومی‌ها سخت و
پابرجا نشان‌می‌دادند، بالحنی‌پولادین سخن‌می گفتند؛
ودرهمان‌حال در دلشان‌ترس بود که زارمی‌زد. لژاندر
هم رأی داد؛ سرور وپیشوای‌خود را فروخت. ما پنج

شش‌تایی بودیم که با نفرت نگاه می کردیم. هر کدام ما به‌انتظار رأی‌دادن خود بودیم. وهمینکه نوبت می‌رسید، هر کس بلند می‌شد و می‌رفت تا با رأی خود سنگی برافتاده بیندازد.

سوفی وشما هم سنگتان را انداختید!

ژروم نوبت به من که رسید، بلند شدم وبیرون رفتم.

سوفی پس رأی ندادید!...

ژروم من دم درخروجی بودم. اسم مراصدا زدند. از پشت سرهم، یکی دست به شانه‌ام زد وتکرار کرد: «کورو-وازیه!»... یکی (چه کسی‌بود؟) جلو در ایستاده بود. از سر راه کنارش زدم واز تالار بیرون رفتم. به کوچه که رسیدم، سـرم گیج رفت و کم ماند که بیفتم. یك رهگذر که دید من تلوتلو می‌خورم، آمد وبازویم را گرفت، مرا به کافه‌ای برد ویك شـربت مقوی به من خوراند. برای آن که‌خودم را به‌تماشای‌مردم نگذارم، همهٔ نیروهایم را به‌کار گرفتم و به‌خانه بر گشتم... دلم می‌خواست روی زمین، وبلکه زیـرزمین، بخوابم و دیگربلندنشوم... بیزارم، بیزار ازمردم. بشریت،عقل، آزادی... مسخره! وباز مسخـره، ایمان من! آدمیزاد آفریده شده است برای نوکـر بودن، برای خیانت کردن. هر کاری که‌برای آزادساختنش‌بکنند، هرتلاشی که برای‌سربلند داشتنش بکنند، جز آن که حیوانیتش را به‌نمایش بگذارند فایده‌ای ندارد. چه کرده‌ام، من؟ زندگیم را به هدر داده‌ام!...

سرش را میان دستها گرفته روی میز می‌افتد.

سوفی (که با حیرت و دلسوزی فزاینده‌ای به سخنانش گوش داده است) بیچاره، مرد! بیچاره!

بهسوی او خم می‌شود، دست‌های او را ازهم باز می‌کند و در دست خود می‌گیرد.

ژروم، دوست من!... شوهرعزیز من!... خودتان را به دست نومیدی ندهید! من وضع‌تان را می‌فهمم. با شما همدردی دارم. آن رنجی که شما برده‌اید، من با شما شریك رنجم... ولی‌من نمی‌خواهم که شما ایمانتان را... ایمان‌مان را، از دست بدهید...

ژروم (سربلندمی‌کند وبالحنی‌آمیخته به‌شك می‌گوید:) ایمان‌مان؟

سوفی آخر، ایمان من هم هست. ـ شك نیست که آدمیزاد رذل وبی‌رحم‌است وفریبکار... افسوس! ماخود بسیار خوب می‌دانیم چه غـولهایی درون ما لانه دارند، چه اندیشه‌های ناشایست در ماست که جـرأت گفتنش را نداریم و سرافکنده‌مان می‌سازند... ولی، درست به همین علت که ما این چیـزها را می‌دانستیم، اقدام به همچوانقلابی کردیم تامردمان‌راآزادکنیم‌وسربلندشان بداریم. ما نه دشواریها را برخودمان پنهان کردیم،نه خطرهارا. اشتباه ماشاید درآن بودکه خیلی‌زودگمان بردیم که درجنگ‌پیروز شده‌ایم. ولی، درآن‌نخستین روزهای‌آزادی، راستی به‌دل می‌نشست که انسان خود

را به‌آغوش‌نوازش همهٔ مردم‌فرانسه رها کند. آیا می‌باید متأسف باشیم؟ البته که این نمی‌توانست دائمی باشد. ولی کیست که، درحال یا آینده، ازاین که چنین سعادتی را یك بار در زندگی چشیده‌ایم بر ما رشك نبرد؟ گل سعادت را ماچیدیم. و گل پژمرده‌شد. شادی همان یك‌دم را ما پس‌ازآن به بهای گزاف پرداختیم. سخت است، آری. ولی می‌بایست همین باشد. شما که درکارهای علمی‌تان توانسته‌اید قوانین بی چون و چرای طبیعت را بشناسید، آیا این می‌تواند برای‌تان دلیل شك‌نمودن یا ازمجاهده دست شستن باشد؟ شما آن نیرو را داشته‌اید که آنقدر بالا بروید تا با دیدی وسیع‌سرزمین آن‌ورکوه‌ها، و رودخانهٔ پیشرفت‌روح بشر راکه در بستری مارپیچ روان است، ببینید. شما هرگز این تصور را به‌خود راه نداده‌اید که چند سالی کافی‌است تا رودخانه مسیرخود را بپیماید، بلکه قرن‌ها برای این‌کار پیش‌بینی می‌کردید، باوقفه‌ها وعقب‌گردهای‌بسیار. نه، سرزمین موعود را ما به‌چشم خود نخواهیم‌دید. ولی همین خودآیا بسیار نیست که می‌دانیم کجاست و راه آن را نشان‌می‌دهیم؟ دیگـران، کسانی جوان‌تر از ما، خواهندآمدکه راه را ازآنجا که قطع‌شده است‌ادامه‌خواهند داد. ماکه بستهٔ احوال امروز هستیم، بیاییم خـودمان را باآیندگان دلداری بدهیم! دوست‌من، شما درخودتان آنهمه‌امکانات‌دارید تا از منظرهٔ نفرت‌باری که رنجتـان می‌دهد انصراف

حاصل کنید! کار شخصی‌تان، پژوهش‌ها و اکتشاف‌هایتان، و آن‌قدرت‌شاهانهٔ دانش که‌ازدسترس‌دیوانگی‌های آدمی و بدکرداری‌هایش بیرون است و مردمان را، بخواهند یا نه، آزاد خواهد کرد.

در طی گفتار سوفی، ژروم کم‌کم قد راست می‌کند، وهمچنان‌که دست در دست زن خود دارد، دیگر چشم از او بر نمی‌گیرد.

ژروم آخ! چه‌راحت بخش‌است، ازدهانتان!... این‌اندیشه‌ها... این‌ایمان، ایمان گم شدهٔ من که ازطریق شما... زن من... به من برمی گردد... زن من!... پس شما دوستم دارید، ها؟ خودم گمان می کردم که نه!...

دست‌های سوفی را می‌بوسد.
سوفی، درآن حال‌که شوهرش روی دست اوخم شده است، دستخوش آشوب است و سر برمی‌گرداند.
ژروم بهسوی اوچشم برمی‌دارد، با حق‌شناسی نگاهش می‌کند و به خاکساری از او تمنای جواب دارد:

ژروم سوفی، واقعاً آیا اندك محبتی به من دارید؟
سوفی (می‌کوشدکه طفره برود.) آخ! آنوقت که‌داشتیدحرف می‌زدید، من‌همه‌اش‌درترس‌ولرزبودم... می‌ترسیدم...
ژروم (با لبخندی غمناك.) از پفیوزی‌ام ترس داشتید؟
سوفی نه، همچوکلمه‌ای را بکار نبرید!
ژروم مگر به اندازهٔ کافی بزدلی نشان نداده‌ام؟

سوفی شما ازشرکت درپستی وزبونی‌دیگران سر باز زدید.

ژروم آخ! می‌بایست حرف زده باشم! من فرار کردم. آدم بیچاره‌ای هستم که جرأت ناچیزش تنها درهمین است که بد نکند...

والە Vallée درآستانهٔ دراطاق ظاهر می‌شود وآنها را، بی‌آن‌که متوجه او گردند، به دیدهٔ رشك وغیرت نگاه‌می‌کند. وهروقت که چشم‌آنها خودبه‌خود به‌سمت او می‌رود، او خود را به درون اطاق می‌کشد.

سوفی (به مهربانی.) شما آدم‌بیچاره‌ای‌هستید، ضعیف، وبرای همین است که...

سوفی دنبالهٔ سخن را می‌برد.
ژروم، که دست‌های او را همچنان نگهداشته است، او را به سوی خود می‌کشد.

ژروم برای همین است که؟... (سوفی جواب نمی‌دهد، ژروم اصرار می‌ورزد.) برای همین است که؟... بگویید!... نسبت به من کمی... کمی لطف دارید، ها؟

سوفی (ناراحت است. باز طفره می‌رود.) بـرای همین است، دوست من، بـرای همین ضعف‌تان است که به خطر انداختن زندگی‌تان برای‌شما شایستگی بیشتری دربر دارد. وشما، به‌راستی، به‌خطرش‌انداخته‌اید. خودتان را با گفتن این که فرار کرده‌اید کوچك نکنید!

ژروم درست است. و من می‌دانم که به حساب من خواهند

رسید. دوماه است که به‌اندیشه‌ام بدگمان شده‌اند. هر قدم‌که بردارم، دنبالم‌می‌کنند. هر کلمه‌ای که بگویم، حتی‌اگر سکوت کنم، همه را به رخم می‌کشند. خبر-چین‌ها در کمینم‌هستند. واز این‌قماش میان دوستان‌مان هم پیدا می‌شوند. همین امروز، ـ ومن‌منتظر بودم که مطمئن شوم، تا بدگمانیم را با شما درمیان بگذارم، ـ همین امروز توانسته‌ام دلایلی به دست بیاورم که دنی‌بابو...

سوفی (وحشت‌زده.) وای، خدا!

ژروم هرچه اینجا بگویند، می‌رود وخبر می‌دهد.

سوفی نه، نمی‌توانم‌باور کنم! این‌مرد پیر... این مرد مهربان و کم‌رو... به چه انگیزه‌ای؟

ژروم (شانه بالامی‌اندازد) خودش‌درامان‌باشد...از آن گذشته، در دوران‌هایی مثل روزگار ما، پستی ورسوایی در حکم جذام است. آدمهای شریفی را می‌توان دید که ناگهان‌نیازی در ایشان بیدار می‌شود که خود راآلوده کنند...

سوفی (دستخوش‌هراسی‌سخت.) ژروم! او اینجا بود!...

ژروم که؟ بابو؟ امروز؟

سوفی بیش ازآن منقلب است که پاسخ دهد. با اشارهٔ سر تصدیق می‌کند.

ژروم از چه می‌ترسید، سوفی؟ احتیاط شما را من که می-دانم...

سوفی آخر، اینجا بود، وقتی که او وارد شد...

ژروم وقتی که او وارد شد؟... که؟

سوفی واله... فراری، بی‌پناه...

ژروم (با فریاد تعجب وشادی.) واله!... زنده است! اینجا آمد!... سوفی راهش‌دادید،ها؟ درخانه‌مان رابرویش نبستید، که؟ کجاست؟

سوفی هاه، اینجا!

واله راکه به شنیدن نام خود به آستانهٔ درآمده است، به او نشان می‌دهد. برای پنهان داشتن آشوب درونی خود، از دری که به پلکان باز می‌شود بیرون می‌رود و آن دو را تنها می‌گذارد، گویی که می‌خـواهد دم در خانه مراقب باشد.

صحنهٔ چهارم

ژروم (با آغوش گشاده به‌سوی واله می‌رود.) دوست من!

واله جنبشی نمی‌کند. ژروم، پس از توقفی کوتاه، همچنان به سوی او پیش می‌رود.

توانستی جان بدر ببری!... می گفتند که... خوب، خدا را شکر!

واله (با طنزی یخ بسته.) خدا را به‌خودش رها کنیم! علاقه‌ای به‌کارهای ما ندارد. خدا مال روبسپیر است.

ژروم (درجهش محبت خود متوقف شده یکه‌می‌خورد، اما باز پس از یك دم می‌گوید:) واله! توانستم باز ببینمت!... در میان تشویش‌ها و غمهای جانگدازی که امروز بر من هجوم آورده‌اند، انگار با آمدن تو شعـاع آفتاب به خانه‌ام

آمده است...

باز چند قدم به‌سوی واله می‌رود واین‌بار دست پیش می‌برد، اما واله دست او را نمی‌گیرد.

واله (با همان طنز یخ بسته.) پس نــزدیك نیـــا! ممکن است بسوزاندت.

ژروم (شگفت‌زده، یك‌قدم پس می‌رود.) واله! دوست‌من!... چه شده؟... نمی‌خواهی بامن دست بدهی؟... ازمن‌حذر می‌کنی؟... خانهٔ من‌مال تو است. از این‌که اینجا را پناهگاه خودت‌انتخاب کرده‌ای از توممنونم. مگر در دوستی من شك داری؟ دوستی‌مان «برهمان مهرونشان است که بود».

واله (به تلخی.) این دوستی‌ها را من می‌شناسم، دراین یك ساله، وفاداری‌همین دوستی‌ها ما را به دست آدمکشها داده است.

ژروم (آزرده.) واله، راست است که من در دفاع از شما خیلی کم‌کار کرده‌ام. ولی ـ واین عذرتراشی نیست، اگردلت‌خواست محکومم کن! ـ تو درست پی نمی‌بری که ما درچه‌تیمارستانی گرفتارشده‌ایم. محال‌است بتوان یك حرف معقول به‌گوش کسی فروکرد. مثل بیماری‌همه‌گیر. سالم‌ترین مغزها کم کم دچارشده‌اند. چهار سال بالاترین فشار روحی، همراه با سخنرانی‌های هذیانی و نوشته‌های تب‌آلود، ترس، بدگمانی، امیدهای مسیحایی‌وسرخوردگی‌های دردناك، محیطی

زهرآلودبه وجودآورده‌است. تهدیدمرگ همهٔ اندیشه‌ها راگندانده است. آدمی نمی‌تواند بی‌خطر خود را سالها روی لبهٔ همچو شمشیری نگهدارد: «پیروزی یا مرگ». چاره نیست که خونین می‌شود و به خشم دیوانه‌وار می‌افتد. هر کس هم‌درصدد برآید که او را به‌احساسات انسانی دعوت کند، بادندان مانندببر پاره پاره‌اش می‌کند... افسوس! واله، پیش‌ازهمه دوستان تو بودند، حزبت بود وخودت‌بودی که بااعلان جنگ به‌اروپا و با انداختن کشور درآتش نبردهای داخلی، دیوهای خشمگین را از بند رهاکردید، تاآن‌که خود شما را ازهم دریدند!

واله (نیش می‌زند.) ما از این که با جنایت کنار بیاییم سرباز زدیم. دیگران باآن سرسازش‌دارند تاجانشان راحفظ کنند.

ژروم (سوزش‌این‌کنایه را حس‌می‌کند، ولی برخود مسلط می‌شود.) بالاتر ازجانهای ما، میوهٔ زندگی‌مان،ــ انقلاب‌نورس‌مان،قراردارد،وچه‌فراوانندشمنانش! کینه‌های‌خودمان را دیگر سربارش نکنیم! ماباید همهٔ سوداهای‌مان را پیشش فداکنیم.

واله (به قصد دشنام.) فداکاری برای کسانی که از عواطف سودایی برهنه‌اند وتنها منافع واغراض برایشان مانده است، مفت‌تمام می‌شود.

ژروم (نمی‌خواهد به روی خود بیاورد.) ما که از این قماش مردم حرف‌نمی‌زنیم! جانهای پست را به‌خودشان رها

کنیم! سخن‌میان تو ومن تنها از کسانی‌می‌تواند باشد که به‌خاطراندیشه و آرمان‌زندگی‌می کنند.

واله — کسانی هستند که در راه‌شان‌می‌میرند، و کسانی‌هم که از آن‌ها گذران می کنند.

ژروم — (برافروخته.) واله!... چه‌می‌خواهی بگویی؟... آخر، چه شده؟... انگار که از من رنجشی به دل داری؟

واله — (پس از یك دم، با کینه.) بله!

ژروم — (اندوهگین.) در این ساعت که جان تو همه‌جا درخطر است، در این شهر پاریس که پر از دشمنان تو است، آیانمی‌توانی به‌دوستی کسی که به‌اندیشه‌هایت ـ اگر چه درآن‌سهیم نیست ـ احترام می گذارد ومی‌خواهد نجاتت بدهد، پی ببری؟

واله — (با تندخویی.)نه،پی‌نمی‌برم! دوستی‌تو...سراپا دروغ! تو‌تنها خودت‌را دوست داری، دلبستهٔ نجات خودت، کارهای احتیاط‌آمیز و بی‌طرفی خودت هستی. بر ستمگرانی که فرانسه را می کشند نفرین باد! ولی، بر بی‌طرفان، ننگ ونفرت!... خودت می‌دانی که من به روبسپیر دیوصفت، به این دغلکار شوم واین دژخیم جمهوری که خود را به اطریش فروخته است، چه کینه‌ای دارم. آرزو می کنم کورده[1] Corday دیگری برایش پیدا شود، ومن برآن خنجر که قلبش رابشکافد بوسه می‌زنم. ولی من به‌همین اندازه به‌آن احتیاط‌

---

[1] ـ شارلوت‌کورده، دختری‌که ما را Marat، انقلابی معروف راکشت و به پای گیوتین رفت. ۱۷۹۳ ـ ۱۷۶۸

کاران کینه دارم که سکـوت می کنند و در این نبرد وحشیانه به یك‌سان با جنایت و تقـوی سرسازگاری دارند، به همه چیز بی‌تفاوت‌اند وتنهـا سرگرم بازی آلاکلنگ خودهستند وهمیشه آماده‌اند که به‌زیان یکی کمر به خدمت دیگری ببندند، تاباز فردا به اوخیانت کنند!...

ژروم (خویشتن‌دار وسخت آرام، هرچندکه‌درونش‌می‌لرزد.) واله، آنچه گفتی به من نمی‌چسبد.

واله (خشمگین.) چرا، به تو!

ژروم (سخت‌آزرده است. پس از یك دم مکث.) آخر، اگرتو تا این حد به من کینه داری، برای‌چه آمده‌ای به خانهٔ من پناه آورده‌ای؟

واله پاسخ‌نمی‌دهد. دراین لحظه، دری‌که به‌پلکان می‌رود باز می‌شود وسوفی به‌درون می‌آید. نگاه واله از بالای‌سرکورووازیه به‌سوی سوفی‌می‌رود وبا درخشش عشقی‌سودایی براو دوختهمی‌شود. ژروم‌تغییر ناگهانی حالت‌واله رامی‌بیند وبرمی‌گردد تاعلت‌آن را دریابد. چشمش به زن خود می‌افتدکه به سویش می‌آید.

صحنهٔ پنجم

سوفی (درَ را پشت سرخود بسته به‌سوی ژروم می‌شتابد. سخت منقلب است.) دارند می‌آیند! دارند می‌آیند!... ژروم!... دیگر کارش ساخته است!...

ژروم مراقب چشمان واله است که ازسخنان سوفی دچار کمترین تشویشی نشده ولذت خود را ازدیدنش پنهان نمی‌دارد. پس ازآن، ژروم به سوی سوفی رو می‌کند و در حالت آشفتهٔ او دقیق می‌شود. ازینرو توجهی به مفهوم سخنان زن خود ندارد.

سوفی (بازوی او را می‌گیرد.) زود! زود! ژروم!... مگر نمی‌شنوید چه می‌گویم؟

ژروم که می‌آید؟ چه دیده‌اید، شما؟

سوفی کوچه را محاصره کـرده‌اند. دسته‌های مسلح از یك

خانه به‌خانهٔ‌دیگرمی‌روند. دم در ما نگهبان ایستاده...
بیایید، ببینید!

ژروم را دم پنجرهٔ سمت راست، که پرده‌های ضخیمی پوشانده است، می‌برد. گوشهٔ پرده را بالا می‌زند، و ژروم خم می‌شود که نگاه کند. واله به‌دنبالشان‌آمده است، اما نگاهش جز به سوفی به چیزی نیست.

ژروم خانه‌های محله را بازرسی می کنند.

سوفی گمان‌می کنید که مردك به‌این زودی مارا لو داده‌باشد؟

ژروم که! دنی‌بایو؟... نه... دست کم، نه هنوز. فقط بایك اقدام کلی سروکار داریم که‌متوجه ما تنهانیست... این دسته را نگاه کنید که وارد خانهٔ روبرو می‌شوند. بی شك این دستوری است که کمیتهٔ مراقبت بخش برای بازرسی منظم این حوالی صادر کرده است... به همهٔ خانه‌هاسرمی کشند. ولی‌امکان داردکه پس ازماجرای امروز، خانهٔ ما را با دقت خاصی بگردند.

سوفی (سراسیمه.) کلود Claude ، فرار کنید!

ژروم کلود؟... ها! بله، واله... فرار ممکن نیست... نگاه کنید، ته کوچه دروازه رابسته‌اند، یك‌پاسدار هم‌آنجا گذاشته‌اند. تا بازرسی خانه‌ها تمام نشـود، هیچکس نمی‌تواند بیرون‌برود... کارشان مرحله‌به‌مرحله است. پس از خانهٔ روبرو، نـوبت ماست. یك ربعی وقت داریم.

سوفی (کم‌کم تسلط بر خویشتن را از دست می‌دهد.) ژروم،باید

نجاتش داد!

ژروم (همچنان آرام.) عزیزم، زندگی همه‌مان به یك اندازه درخطر است.

سوفی (باهیجان.)ولی او، اگرپیدایش کنند،کارش‌ساخته‌است!

ژروم اگر اینجاپیدایش کنند،کار خودشما هم ساخته است.

سوفی (دستخوش سودای خویش.) همین‌قدر که زندگی او را نجات بدهم، برای زندگی خودم پروایی ندارم.

واله (با چشمانی که می‌درخشد.) حالا که من به هدف خود رسیده‌ام، دیگر ازهیچ‌چیزنمی‌ترسم.

سوفی نه، هدف‌این است که زنده بمانید. من نمی‌خواهم که شما بمیرید!

واله خواه زنده ماندن وخواه مردن، با هم!

سوفی (باشور سودایی.) زنده ماندن!...

واله (لبریز ازشادی.) پس‌زنده می‌مانیم!...

آن دوخطر را وهرچه راکه در اطرافشان هست ازیاد برده‌اند، وهمچنین ژروم راکه‌نگاهشان‌می‌کند چگونه دست در دست‌هم وچشم درچشم هم دارند.

ژروم (پس از یك دم سکوت، با لحنی بسیار سرد.) دقیقه‌های انگشت‌شماری بیش‌باقی نیست. وگرچه حالا استفادهٔ بسیار خوشی از وقت‌تان می‌کنید، اگر می‌خواهید زنده بمانید، این چند دقیقه را به هدر ندهید.

به‌شنیدن این کلمات، سوفی به‌خود می‌آید: دست واله را رها می‌کند و این یك نیز خود را عقب می‌کشد.

سوفی، بی‌آن که یارای آن داشته باشد که در زوی ژروم‌نگاه کند، چشمان پرشرم و آشوب‌خود را به‌سوی او برمی‌گرداند.

سوفی، شما می‌دانید، در انتهای این اطاق، (اطاق‌سمت چپ، پهلوی‌چراغهای پیش‌صحنه را‌نشان می‌دهد،) در دیوار شاه‌نشین یك دولابچهٔ مخفی است که من خودم باتخته وکار بنایی ساخته‌ام تا پاره‌ای اسناد را، که افتادنش به دست هر کس نمی‌تواند بی‌خطر باشد، آنجابگذارم. ته دولابچه برای یك‌نفر درازکش جا هست. واله را ببرید آن تو جا بدهید و دیــوارهٔ دولابچه را به دقت ببندید، پرده را هم بکشید. اگر این بازرسی درهمان حد معمولی بازدیدهای کلی‌بخش باشد، چیز ساده‌ای است، ردمی‌شوند. برای‌ما امکان جستن ازخطرهست. بیایید، واله! عجله کنیم!

سوفی

ژروم صبر کنید!... باید همهٔ جوانب کار را پیش‌بینی کرد. هر گاه بازرسی به دستور کمیتهٔ امنیت باشد، یا که این مرد ـ این بایو Bayot ـ ما را لــو داده باشد، هیچ سوراخ سمبه‌ای وهیچ دیــواری را نادیده نخواهند گذاشت. درآن صورت، دیگــرکاری از دست ما بر نمی‌آید. تنها یك راه برای‌مان می‌ماند... بگیرید!

ازمیان چین‌های کراوات پهن‌خود کیسهٔ کوچکی بیرون می‌آورد وبازش کرده محتوی آن را تقسیم می‌کند.

زهر کاری است. از کابانیس[1] Cabanis گرفته‌ام... این سهم شما، واله... سوفی... برای‌خودم‌هم این را نگه می‌دارم... بروید!...

سوفی منقلب است و واله پریشان. هردو باحساساتی متضاد ژروم را نگاه می‌کنند. اما ژروم دیگر توجهی به‌آنها ندارد و به سوی پنجره می‌رود. آن دو نیز از در اطاق سمت چپ، نزدیك چراغهای پیش صحنه، بیرون می‌روند.

۱- پزشك فرانسوی ۱۸۰۸ - ۱۷۵۷

صحنهٔ ششم

ژروم دوکورووازیه برمی‌گردد و به دری که آن دو از آن رفته‌اند چشم‌می‌دوزد؛ آهسته به‌وسط صحنه‌می‌آید.

ژروم (با طنزی تلخ.) عاشق هم‌اند. ـ حسد ونزدیکی مرگ چه خشم وحشیانه‌ای دربهترین دوست من برانگیخته است! برای آن‌که زنم را ازمن بدزدد، تـردیدی در کشتنم روانخواهد داشت... واین زن‌که ساعتی پیش بدبختی خودم را با او در میان می‌گذاشتم، همدست او بود. بی‌شك، او هم مرگ مـرا آرزو می‌کند... چرا هم‌نکند؟ من‌مانع‌شان هستم که به‌کام هم‌برسند... خوب، خاطرشان آسوده باشد! مانع بودنم پرطول نخواهد کشید... خوش‌ندارم کسی‌را که همهٔ‌آرزویش این‌است که از دست‌من‌خلاص شود به‌زور نگهدارم.

خودم هم دیگر خوش ندارم بیش از این پای‌بند این بشریت‌رذل‌باشم... رذل؟ نه. ابله. حتی به‌آن‌نمی‌ارزد که تحقیرش کنند... تنها یك‌نفر هنوز برایم انگیزه‌ای بود که بدان‌ایمان داشته باشم. و او آن انگیزه را باطل کرد... باشد... اگراین دوتا بدبخت هنوز می‌توانند لذتی‌در زندگی‌بیابند، خوش‌به‌حالشان! من‌از زندگی خودم دست می‌کشم...

به سوی کتابخانهٔ خود می‌رود، وازلای جلد چرمی‌یك کتاب بزرگ، چند دستنویس بیرون می‌کشد.

جلادها، دراین برگهای دستنویس که محکومشان می‌کند، حکم‌مرگ مرا آماده خواهند یافت.

دستنویس‌ها را، طوری‌که خوب‌دیده شوند، روی میز وسط سالن می‌گذارد. پس ازآن، به‌پای پنجره برمی‌گردد وبیرون را نگاه می‌کند.

ازآن‌خانه بیرون‌آمده‌اند... از کوچه عبورمی کنند... دیگر وارد می‌شوند... من آماده‌ام.

صحنهٔ هفتم

از پلکان صدای قدمهای سنگین عده‌ای مـرد می‌آید. ضربه‌های تندی به در زده می‌شـود. ژروم، بی‌شتاب، می‌رود و در راباز می‌کند. یك نمایندهٔ کمیتهٔ امنیت با ده مرد مسلح وارد می‌شوند. ــ لباس نمایندهٔ کمیته: «نیم‌تنهٔ کوتاه وشلوار فراخ، هردو از ماهوت مشکی، جلیقهٔ‌سه‌رنگ، کلاه گیس باموهای کوتاه سیاه‌وهموار، به سبك ژاکوبن‌ها، سرپوش پارچه‌ای سـرخ رنگ، سبیل دراز آویخته، شمشیر به‌کمر، ــ نمونهٔ کامل یك انقلابی». درنفرات‌زیردست، تنهاتکه‌هایی ازاین‌رخت وآرایش‌می‌تواندید. بیشترشان نیم‌تنه وجلیقه ندارند؛ کفش‌های کهنه‌ای پوشیده به‌نیزه مسلح‌اند.

گراپار کمیتهٔ امنیت!...

ژروم بفرمایید!... تویی، همشهری گراپار؟

گراپار (از همان نخستین‌کلمات بدخواهی خـود را نشان می‌دهد.)

انتظارش را نداشتی، ها؟

ژروم (آرام و تحقیرآمیز.) انتظار همه چیز را من دارم.

کراپار (با نیشخند وتهدید.) چه‌جور آدمها به هم می‌رسند، نه؟

ژروم (آرام وتحقیرآمیز.) خاصه که‌یکی ـ و آن‌یکی من‌نیستم! ـ دنبال دیگری بگردد.

کراپار خوب به نشانه زدی... اما من برای حرف‌های صدتا یك‌غاز اینجا نیامده‌ام. سـرت روی شانه‌هات خوب محکم هست؟

ژروم امتحان‌کردنش با توسـ!

کراپار (به‌نفرات‌خود.) دست به کار شویم! (سوت می‌کشد، چنان که گویی سگهایی راصدا می‌زند.)ده، بگردا بگردا بچاپ!

ژروم حرف همین است. درست گفتی.

کراپار ... بله... آخر پاییز می‌شمرندش...

جستجوی مبل‌ها را با خشونت بسیار آغاز می‌کنند، کشوها را به‌یك‌حرکت بیرون‌می‌کشند ومحتوای‌آنها را درهم وبرهم‌برکف سالن‌می‌ریزند، کاغذها را پخش می‌کنند. سوفی، به‌شنیدن‌همهمه وصدا، ازاطاق‌پهلویی می‌آید. به ژروم، که در وسط‌سالن بی‌حرکت ایستاده به‌مهمانان ناخوانده‌پشت‌کرده است، نزدیك می‌شود.

ژروم (بی‌آن‌که جنبشی کند،تقریباً بادهان بسته.) درست شد؟

سوفی (با اشارهٔ سر می‌گوید‌آری، سپس، آهسته:) جـای امیدی هست؟

ژروم (آهسته.) هیچ.

سوفی (آهسته.) که باشد؟

ژروم (آهسته.) کراپار. یك مردك شیاد که دو سال پیش در محلهٔ عربها دستور دادم به جرم‌فروش نقره بازداشتش کردند.

کراپار (به یکی ازنفرات خود.) تیمولئون Timoléon، لولهٔ بخاری را پاکش کن!

مرد نیزهٔ خود را درلولهٔ بخاری دیواری فرو می‌برد و به‌قوت تکان می‌دهد.

کراپار یك کم کاه‌خیس‌خورده!... دوسن Doucin ،بیار آتش کن! اگر روباه آن‌تو باشد، صدای‌سرفه‌اش‌را خواهیم شنید.

سوفی (آهسته، به ژروم.) مگر می‌دانند!

ژروم شانه بالا می‌اندازد.

کراپار (به‌نفرات‌خود.) ها، کندوکو کنید!

ژروم (به‌کراپار.) دست کم به این اثرهای هنری‌کار نداشته باش، حیف است!

به تجیرهای لاك ژاپونی‌اشاره می کند.

کراپار هنر، خودش هم اشرافی است.

یکی ازنفرات، که دیوارها را با نیزهٔ خود آزمایش می کند، آن را دریکی ازپرده‌های بزرگ نقاشی فرو

می‌برد.
فریاد سوفی بلند می‌شود.

کراپار (به سوی مرد می‌شتابد.) ها! ها!... باز هم یکی دیگـر بزن...

مرد بار دیگر نیزهٔ خود را درپرتره فرو می‌کند.

پشتش حس می‌کنی چیزی باشد؟... هیچ چی؟...

به سوی سوفی برمی‌گردد.

توبرای چه‌فریاد کشیدی؟

سوفی به تحقیر وراندازش می‌کند.

کراپار (سخت خشمگین.) از بزرگیت کاسته می‌شود که جواب بدهی؟... همچو نگاهم می‌کند که انگار سگ‌شده‌ام برایش... تف!... خوب، حالاست که‌ببینیم‌زیرتابلوی خودت چیزی پنهان کـرده‌ای... نه. آن یکی، نه... هیکل خـودت... می‌رویم شپش‌های تنت را برایت بجوییم...

ژروم‌حرکتی می‌کند تا کراپار راکنار بزند. کراپار به یك سو هلش می‌دهد.

تو، پیرمرد، آرام‌بمان. نوبت تو هم می‌رسد. دستور

دارم همه‌جا رابگردم. دارم‌می گردم... دربارهٔ ناموس زنهاهم، ماتکلیف خودمان رامی‌دانیم... اندام قشنگ این‌همشهری را ماخودمان وارسی نمی کنیم... پودان Peau-d'Ane! - (داد می‌زند.) کجاست این پتیاره؟... پودان!

زنی روسپی، سربرهنه، با چهرهٔ بادکرده وسینهٔ پهن و درشت درآستانهٔ درپلکان ظاهر می‌شود.

بازهم‌داشتی‌خوشگل‌پسرها را به‌تور می‌زدی؟ بگذار، یك بار دیگر مچت را بگیرم!... بیا جلو! این نازنین را بردارش، ببر تواطاق پهلویی، ببین ازاین مهاجرها کسی را زیر دامنش دارد، یا نه!

می‌خندند. سوفی حرکتی به اعتراض می کند؛ ولی به دراطاقی که واله را درآن جای‌داده است نگاهی می‌اندازد و، درحالی که پودان به دنبال اوست، به اطاق دیگر که دیوارش به باغ است می‌رود.

ژروم (با خود.) به! طبق معمول، آن جایی را می گردند که چیزی برای جستن نیست؛ اما آنچه راکه جلو چشم‌شان نهاده است باید مجبورشان کرد تا ببینند.

به‌میز وسط سالن نزدیك می‌شود. کاغذهایی که خودش روی آن گذاشته است درست‌درمعرض دید هستند، اما هیچیك ازمردها به‌صرافت آن نیست که نگاهی به‌آنها بیندازد. برای جلب توجه کراپار، ژروم با ناشیگری

عمدی کاغذها را به تنلی برمی‌دارد، چنان که گویی می‌خواهد آنها را پنهان کند.

کراپار (به سوی او خیز برمی‌دارد.) وایستـــا!... بده! بده، اینها را!

کاغذها را از دست او بیرون می‌کشد، تند ورق می‌زند، می‌خواند:

«رساله دربارهٔ بندگی»... «جمهوری بردگان»... دیگر گرفتمش!

کاغذها راپیش چشمش می‌گیرد وتکان می‌دهد.

می‌بایدباز از این‌ها مخفی کرده‌باشد... تافتاTaffetas دستهایش را تو بگیر! واشار Vachard، جیب‌هایش راخالی کن.

از مردها، یکی مچهای ژروم راگرفته پس پشتش می‌برد، و دراین میان، زیرنگاه کراپار، دیگری جیب‌های او رامی گردد.

کراپار شیشهٔ عمرت در دست من است!

ژروم (با خونسردی وتحقیر.) بگیر، سربکش!

لازارکارنو[1]، درلباس عضو کمیتهٔ نجات‌ملی، وارد می-

۱ـ ریاضی‌دان فرانسوی، عضو مجلس کنوانسیون و عضو کمیتهٔ نجات ملی ۱۷۵۳ - ۱۸۲۳

شود. مردی‌است بلندبالا، باچشمان‌آبی‌رنگ وپیشانی پهن،گره بر ابرو زده، ـ زمخت، پرنکیر، کنایه‌گو، ـ «تدبیر وخردی عملی باگرایشی به‌ریشخند»...

صحنهٔ هشتم

کارنو (یک دم درآستانهٔ در می‌ماند وبا تعجب نگاه می‌کند، پی به جریان می‌برد وبا صدایی رعدآسا داد می‌زند.) نـاکس‌ها، چه دارید می کنید، اینجا؟

مأموران‌بازجویی (به سوی درسر برمی‌گردانند.) کارنو!... کارنــو، عضو کمیتهٔ بزرگ!

کارنو باقدم‌های بلند بسوی کراپارمی‌آید وباخشونت او را کنارمی‌زند؛ ژروم را از دست‌های کسی که‌نگهش داشته است بیرون می کشد.

کارنو گوساله‌ها!... دست‌ها کوتاه!

کراپار (با سرکشی.) من دستور دارم.

کارنو ومن دستور می‌دهم.

کراپار وظیفه‌ام هست که بازرسی کنم.

کارنو	وظیفهٔ تو است به کسانی که‌محترم‌اند احترام‌بگذاری. ول کن این‌مرد را!

کراپار	مگر امتیازی برای دشمن‌های جمهوری هست؟

کارنو	احمق! جمهوری به این مرد بیش از صدتا کله خر از قماش تو مدیون است. چیـزهایی که او کشف کرده سلاح‌های صاعقه‌باری در اختیار لشکـرهای انقلاب گذاشته است، وهمان موجب‌شده که آنها در واتینی[1] Wattignies پیروز شوند.

کراپار	پیروزی گواهینامهٔ میهن‌پـرستی نیست. من به نابغه‌ها بدبینم.

کارنو	به نظرت خیلی بالا پرواز می کنند؟

کراپار	ازحدعادی بیرونند. بال‌وپرشان رابابد زد! همه‌برابر!

کارنو	همه گاب وخر! (افراد زیردست کراپار خنده‌سرمی‌دهند.) ولی، کراپار، تاآن روز که دنیا با تو همطـراز بشود، جمهوری احتیاج به فرمانده دارد. و من یکی از آنها هستم. زحمت راکم کن!

کراپار	خودم، اگرخواستم، می‌روم. تواینجاهمه‌کاره‌نیستی. من نمـایندهٔ کمیتهٔ امنیتم. اجـازه نمی‌دهم به ریشم بخندند...

کارنو	کمیتهٔبزرگ اهل‌شوخی هیچ‌نیست. وای به روزگار آن‌که در برابر فرمانش ایستادگی کند!

کراپار	خوب، دیگر. می‌روم، آن هم بـرای این که خودم

---

۱ ـ دهکده‌ای درشمال فرانسه ونزدیك مرز بلژیك‌که درسال ۱۷۹۳ فرانسویان در آنجا برسپاه اطریش پیروز شدند.

خواسته‌ام. ولی خبـر اینجا به کمیتهٔ امنیت می‌رسد. اگر تو جان مرا درقبضه داری، جان این‌یکی درقبضهٔ من است.

کاغذهایی را که از ژروم گرفته است تکان می‌دهد، و با افراد زیردست خود که پودان نیز بدانها پیوسته است بیرون می‌رود.
ژروم وکارنو تنها می‌مانند.

صحنهٔ نهم

کارنو — چه بود گیرآورد؟

ژروم — ادعانامهٔ من.

کارنو — که درآن متهم می کنی، یا خودت متهمی؟

ژروم — درآن کاغذها، من کارهای ناروایی راکه برضد قانون اساسی انجام می گیرد برمی‌شمارم و مستبدانی را که ازآن بهره می‌برند متهم می کنم.

کارنو — به‌آسمان‌سنگ می‌اندازی. ناچار روی‌خودت‌می‌افتد.

ژروم — می‌دانم، حقیقت کشنده است.

کارنو — کورووازیه، وقت به سرعت می گذرد. من این را می‌دانستم که‌آمدم. ولی می‌بینم جریان‌کارخیلی تندتر ازآن است که انتظارش را داشتم. گمان نمی کردم اینجا باکارآگاهان روبرو شوم.

ژروم　پس آنها را کمیتهٔ نجات ملی نفرستاده بود؟

کارنو　کمیتهٔ نجات ملی نیازی به کارآگاه ندارد. دوستان خودت برایش کفایت می‌کنند.

ژروم　دنی‌بایو چیزی گفته است؟

کارنو　بله.

ژروم　پس من خبری که تو ندانسته باشی برایت ندارم.

کارنو　تو یك سگ ژیروندن را اینجا پنهان کرده‌ای.

ژروم　از من که انتظار نداری تحویلش بدهم؟

کارنو　نه. بیرونش کن! برود گورش را گم کند! من برای آن نیامده‌ام که باتو از این بیشرف حرف بزنم. دیگر هر جا باشد وهرجا برود، خونش هدر است. من آمده‌ام با تو ازخودت حرف بزنم.

ژروم　چه می‌خواهی؟

کارنو　کورووازیه، خودت می‌دانی، کاری کرده‌ای که به تو ظنین شده‌اند. آن هم نه‌از امروز ودیروز. رفتار مردد تو دراین چند ماه، مخالفت خاموش تو باکارهای کمیته، حتی خودداری تو از اظهارنظر، تو را درصف دشمنان جای داده است. پی‌بردن به روحیات نهفته‌ات دشوار نبوده است. تنها چیزی که توانسته است پشتیبان تو باشد، خدماتی است که انجام داده‌ای و میانجیگری پریور[1] Prieur و ژان‌بن[2] Jean - Bon و خود من که مایل بودیم نیروی فکری مثل تو کسی را برای دفاع

۱ـ عضو کنوانسیون و کمیتهٔ نجات‌ملی ۱۸۲۷ - ۱۷۵۶.

۲ـ مرد سیاسی وعضو کمیتهٔ نجات ملی ۱۸۱۳ - ۱۷۴۹

ملی نجات دهیم. ولی تو رسوایی را امروز ازحد گذراندی. حرفهای بی سر وتهی که در جلسهٔ مجلس زدی وبا آن‌تعجیل گریختی، موجب انفجار خشم کمیته شد. بحث بسیار شدیدی در کمیته درگرفت. کار دیگر برما تنگ شده‌است. اکثریت‌می‌خواهد تکلیفش رابا مقاومت‌کنندگان خاموش که زبانشان بیش از کسانی است که مخالفت‌خود را برزبان می‌آورندیکسره کند. دربارهٔ تو، اختیار به خودت واگذار می‌شود: یا تو به‌صراحت‌ازتصویبنامه‌های‌تازه‌جانبداری‌می‌کنی،یعنی برضد محکومان موضع می‌گیری؛ یا این که خودت هم به‌آنها ملحق می‌شوی. ومن آمده‌ام به تو بگویم: امشب به‌کلوب ژاکوبن‌ها می‌روی وازپشت‌میزخطابه در تأیید تصویبنامه‌ها حرف می‌زنی. این شرطی است که برای نجات تو قایل شده‌اند.

ژروم (در عین آرامش.) من این شرط را رد می‌کنم. خودم اقرار دارم که ازیك سال به‌این طرف، رفتار من بیش ازحد مشکوك بوده است. امروز هم نوعی گیجی و دودلی ازخودم نشان دادم که شایستهٔ من نبود. ولی، پس‌ازآن، پاره‌ای‌چیزها که گفتنش‌بیفایده است‌روشن‌بینی وآرامش روحی‌مرا به‌من‌باز داد. ومن‌خوشوقت می‌شوم که سرانجام به مقتضای مسئولیت‌های خودم کار کنم.

کارنو یعنی؟

ژروم به این کشتارها و به این دیکتاتوری خون داغ ننگ

می‌زنم.

کارنو توهمچوکاری نمی‌کنی. حق نداری، و از آن گذشته قدرتش درتو نیست.

ژروم حق را من از وجدانم دارم، واین قدرت در من‌هست که خودم را فدای آن بکنم.

کارنو دیوانه‌ای، نمی‌فهمی که درحال حاضر قدرت کمیته را جز با ویرانی جمهوری، این ساختهٔ دست‌ما،نمی‌توان سست کرد!

ژروم ساختهٔ دست ما حقوق انسان‌آزاد است که خواسته‌ایم بنیاد کنیم.

کارنو برای آن‌که انسان آزاد باشد، می‌باید ابتدا در برابر کسانی که به‌زنجیربردگیش‌می‌کشند از او دفاع کرد. حقوق فرد، اگرقدرت دولت نباشد، هیچ‌چیز نیست.

ژروم درصورتی هیچ‌چیزنیست که فدای قدرت دولت شود.

کارنو اگر هم هیچ نیست، خواهد شد. ما باید بتوانیم حال را فدای آینده‌کنیم.

ژروم هرگاه حقیقت، عشق، فضیلت‌های انسانی واحترامی راکه به خود داریم فدای آینده کنیم، خود آینده را فداکرده‌ایم. گل عدالت در زمین فاسد نمی‌روید.

کارنو کورووازیه، رك و راست حرف بزنیم. من وتو اهل دانشیم. هردومان ناگزیری قوانین‌طبیعت را می‌دانیم. طبیعت اعتنایی به احساسات ما ندارد. وبرای آن‌که هدف‌های خود را به‌انجام برساند، فضیلت‌های آدمی را زیرپا له‌می‌کند. فضیلت، خود هدف است. من

خواستار هدفم. به‌هرقیمتی که به‌دست آید. این قمیت را من نیستم که معین کرده‌ام. اما قبولش‌دارم. من مثل تو، شاید بیش از تو، از این مـردان خدعه وخون بیزارم. وبیش‌ازتو ناچارم‌با آنها، پهلو به‌پهلو، زند گی کنم. من از قساوتهایی که آنها هرروز به امضای من می‌رسانند بیزارم. ولی خودم را مجاز نمی‌دانم که رو بگـردانم و از عمل به بهانهٔ آن‌که دستهایم را آلوده می‌دارد بگریزم. من به مـوضوع جنگی که در گرفته است نگاه می‌کنم. پیشرفت بشر به‌پاره‌ای آلود گیها، و اگر لازم افتاد، به پاره‌ای جنایت‌ها می‌ارزد.

زروم — من‌وضع تو رامی‌فهمم، کارنو. تو را، از این که رحم درتو نیست، محکوم نمی‌کنم. خودت گفتی، علم‌بی-نیاز از ترحم است. من هم، مثل تو، از این که تسلیم احساسات شوم پرهیز دارم. اما من همچنین از تسلیم به دستگاه‌های عقیدتی پرهیز می‌کنم. وچون پیرتر از توام، آن ایمانی که تو به پیشرفت بشـر داری، دیگر درمن نیست. بیش ازآن مـرد دانشم که به هیچیك از فرضیه‌هامان ـ زیرا علم چیـزی بیش از این نیست ـ دربست مؤمن باشم. و فـرضیه، هـرچند هم که مایهٔ سرفرازی نبوغ آدمی وامید فروزانش‌باشد، من هر گز ازآن خدایی درمحراب معبدی نخواهم ساخت که از بوی خون قربان پرورش یابد. برای من جز زند گی، زند گی حال، چیزی مقدس نیست.

کارنو — وبا این همه خودت را به‌دست مر گ می‌سپاری؟

ژروم	من از آن‌که دیگران را به‌خاطر زندگی‌خودم به‌دست مرگ بسپارم سرباز می‌زنم.

کارنو	آن‌ها، به هرحال، زندگیشان از دست رفته است.

ژروم	زندگی من، اگـر دربرابر پستی این روزگار بزدلی و ستمگری نمونه‌ای از یك روح آزاد قرار دهد، از دست رفته نیست.

کارنو	من چه‌کار به روحت دارم! علاقهٔ من به‌زنده بودن تو است. به مغز تو احتیاج دارم. کـوروازیه، کار تو و نبوغ تو برای ما لازم است. میهن آنها را از تو می‌خـواهد. تو بسیج شده‌ای. حق نداری فرار کنی. تو ملت را از سهمی که در میوه‌های دانشت دارد محروم می‌کنی.

ژروم	متأسفم که کارهای آغاز شده را قطع می‌کنم. عشق به‌حقیقت تنها چیزی‌است که فریب‌ودغل درآن‌نیست. جستجوی توأم با شور و شکیبایی حقیقت تنها نعمتی است که بردوام است. ولی ما در این سالهـای آخر آموخته‌ایم که هرلحظه می‌باید آماده باشیم تا از همهٔ آنچه داریم: ثروت، شرف، خوشبختی، عشق، کار و زندگی، دست بشوییم. ومن آماده‌ام.

کارنو	خودخواه! تو، درهمین ازخودگذشتنت، جز به فکر خودت نیستی!... من‌هم، درمورد خودم، آماده‌ام. اما درموردتو، این‌چیزی‌است که من به‌آن تن‌نمی‌دهم.*

*ـ قسمتی که بین ستـاره‌ها جـای دارد درمتن اصلی نمـایشنامه (۱۹۲۵) وجود نداشت. رومن‌رولان آن‌را بهنگام‌نمایش این‌اثر درکمدی فرانسز (۱۹۳۹)افزوده است.

این نقش مخالفت اخلاقی که از عمل تبری می‌جوید، بازی‌کردنش به‌صرفهٔ تو است. تنها زندگی تو است که به‌خطر می‌اندازی... زندگی!... وحال‌آن‌که ما، اعضای کمیته، حق آن را و وقت‌آن راکه به زندگی بیندیشیم حتی نداریم! روز به‌روز وساعت‌به ساعت، می‌بایدانقلاب‌مان رانجات بدهیم، ـ انقلاب‌وهمچنین ملتی را که این فرزند از او در وجـود آمده است: فرانسه، که ارتجاع‌جهانی گله‌گله همهٔ سگان درنده‌اش را به‌سوی او رها کرده است. یك دقیقه تأخیر یا دو-دلی... ومی‌بینی که‌سگ‌های هار در ما افتاده‌اندوهمهٔ آنچه را که من وتو دوست داریم ومحترم می‌شماریم وحشیانه از هم می‌درند... باید اقدام کرد، بی‌وقفه و بی‌امان باید اقدام کرد وضربه زد...

ژروم
من وضع‌تو را می‌فهمم،کارنو. از من برازنده نیست که سرزنشت کنم. ولی تأیید هم از من نخواه! برای این‌کارمی‌باید بیش‌ازآنچه هستم‌دلبستهٔ زندگی باشم. من خسته‌ام...

کارنو
پس ما، گمان می کنی که خسته نیستیم! گاه چنان‌خسته که از پا می‌افتیم، و ای بسا دلخون از این‌که حس می کنیم به‌ماشین بیرحمی‌جوش‌خورده‌ایم که‌محصول آن وحشت است!... ولی چه می‌توان‌کرد! اگر این ماشین ازکار بایستد، آن وحشت دیگر، سیاه یا سفید، ـ سفیدی کفن، ـ روی دنیا فروخواهدآمد. من نمی-خواهم که‌آنهاروشنایی‌را درخاك کنند! من‌نمی‌خواهم

که انقلاب‌مان بمیرد. من با همهٔ وسایل و به هرقیمتی که‌می‌باید پرداخت، می‌خواهم که بشریت‌زنده بماند، با گردن برافراشته، تاج آزادی برسـر، زندگی کند! من این را، اگر هم لازم افتد، به بهای بدنامی خودم خواهم خرید. زیرا، من می‌دانم چه‌ها به انتظار کسی است که خواسته باشد ملت‌ها را آزادکند و به‌قلمرو روشنایی برساند. خود ملت‌ها در برابرش می‌ایستند؛ چه، پس‌ازآن نخستین‌جهش‌شوق، خودرا وا می‌دهند و فرو می‌افتند ودیگرجز به‌رغم ادارهٔ خود آنها نمی‌توان نجاتشان داد. وتازه، اوآینده را هم برضد خود دارد، ــ یعنی همان‌فرزندان ماکه از رنجها وپیروزی‌های ما بهره‌مند خـواهند شد. ناکس‌هـا، از این که نعمت‌های خود را از ما به میـراث دارند سرافکنده خواهندبود. دربارهٔ خطاهاوجنایات مابا تفرعن‌داوری خواهندکرد. از پدران خود تبری خواهند جست... ولی، ژروم، من‌وتو که به‌حق‌شناسی‌مردم‌امیدنبسته‌ایم، نیست؟ بگذار آنها بعد از ما خوشبخت باشند ویاد ما بمیـرد!... (کارنو بـه کـورووازیه نـزدیك می‌شود.) [1]
کورووازیه! به‌خاطر احترام دیرین و کار مشترکی که ما را به هم پیوند می‌دهد!... شرایط مرا برای نجات خودت قبول کن!

ژروم نمی‌توانم. (دور می‌شود.)

کارنو هیولا! قاطر چموش!...

۱ـ پایان قسمت افزوده شده.

یك دم می‌ماند، پس از آن چند قدمی به سوی ژروم می‌رود وکاغذهایی پیش او نگه می‌دارد.

بیا، بگیر!

ژروم (کاغذها را می‌گیرد وباز می‌کند.) چه باشد؟

کارنو خودم از پیش مطمئن بودم! لجبازی ریاضی‌دانها را می‌دانم... خوب، بگذارش درجیب خودت!... دوتا گذرنامه با نامهای‌عوضی‌است، برای تو وزنت. ولی یك روز هم نباید به هدر داد! همین امشب پاریس را ترك کنید! یا همین ساعت، اگر ممکن باشد. برایتان از پاریس به دیژون Digon، و از آنجا تا سن‌کلود Saint - Claude،دوتا جا درکالسکهٔ کرایه‌ای گرفته‌شده است. خدا نگهدار، دیگر اینجاها نبینندتان!

ژروم (شوریده.) کارنو!... (دست او را می‌فشارد.) ولی‌فرار، چه فایده؟ همان دم باز دستگیرمان می‌کنند. مگر از چنگ کارآگاهان کمیته و از کینهٔ روبسپیر می‌توان گریخت؟

کارنو در این‌باره چیزی از او پوشیده نیست.

ژروم که؟او؟

کارنو مرد فساد ناپذیر. بله. ابتکار البته ازمن است. ولی، با آن‌که او وانمود می‌کند که هیچ‌نمی‌داند، با رضایت خاموش اوست‌که من آمده‌ام. جمهوری هیچ خوش ندارد که نعش‌تو را روی‌دست‌خود بگذارد. پرسنگین است. درحق ما لطف‌کن وخودت آن را ببر! کمیته

چشم خواهد بست. ولی مجبورمان نکن که دوباره بازش کنیم. نگذار که بگیرندت! این بار بخششی در کار نخواهد بود.

صحنهٔ دهم

ژروم دوکورووازیه پشت میـز می‌نشیند و به فکر فرو می‌رود. در اطاق سوفی به احتیاط باز می‌شود وسوفی ظاهر می‌گردد. سالن‌خالی وشوهر خود راکه پشت به وی دارد نگاه می‌کند.

سوفی (آهسته.) رفتند؟

ژروم (بی‌آن‌که رو برگرداند.) بله.

سوفی کارنو به شما چه می‌گفت؟

ژروم هیچ. (برمی‌گردد.) لحظات‌مان‌را به‌حرفهای‌بیهوده‌هدر ندهیم! وقت تنگ است. درآنچه باید به هم بگوییم صرفه‌جویی کنیم. سوفی، نزدیکتر بیایید. آنچه راکه درباره‌اش گفتگو می‌کنیم، مـردی که آنجاست نباید بشنـود. (دری راکه واله ازآنجا رفته‌است نشان می‌دهد.)

این‌مرد را شما دوست دارید... جواب از شما نمی‌خواهم. خودم‌می‌دانم. شما یکروتر از آنید که‌توانسته باشید پنهانش بدارید. (پس از یك دم مکث.) هـرچند یکرویی‌تان کمتر از آن بوده‌است که پیش من اعتراف کنید. (بار دیگرسوفی حرکتی‌می‌کند، اما ژروم نمی‌گذارد به سخن درآید.) ولی من ازهیچ بابت سرزنشتان نمی‌کنم. اگرشما نتوانسته‌اید، پس هیچ زنی، اگر بجای شما می‌بود، نمی‌توانست. زیـرا که من از درستکاری شما و از ناتوانی قلب آدمی خبـر دارم. دلم برشما می‌سوزد.

ژروم نشسته و سوفی، دست‌ها از دوسـو آویخته، در برابرش ایستاده است. به شنیدن سخنان اخیـر، سوفی سر به‌زیر می‌افکند، گویی خرد شده است.

ژروم (بالبخندی غمگین نگاهش‌می‌کند.) چقدر دوستش دارید!

سوفی (سر به‌زیر.) دوستش‌دارم. (سکوتی کوتاه.) مرابیخشید!

ژروم شما آزادید.

سوفی (سربلندمی‌کند ودست‌ها را به‌سوی‌ژروم‌پیش می‌برد.) ژروم! به من بگویید... چه بکنم؟...

ژروم جواب با من نیست. تنها داور هرکسی خود اوست. هرکسی جوابگوی خودش است.

سوفی ولی شما تحقیرم خواهید کرد!

ژروم نه. من به هیچ‌چیز کینه ندارم، هیچ‌چیز راتحقیر نمی‌کنم. هیچکس گناه ندارد. گناه از زندگی است.

سوفی (دستها به سوی او درازکرده.) ولی شما، رنج خواهید برد!

ژروم نه. به سن وسال من و دریك چنین ساعتی، دیگروقت آن را نخواهم داشت. بهفکر کسی جزخودتاننباشید! اگربتوانید، خوشبخت باشید.

سوفی (بهنومیدی.) ژروم!

سوفی بهپیشبخاری تکیه دادهایستاده است. چهرهاش را میان دو دست میگیرد و به گریه میافتد. ژروم، منقلب گشته، برمیخیزد و بهسوی او میرود وپدرانه روی او خم میشود.

سوفی (چهرهٔ اشكآلود خود را بلند میکند.) افسوس! ما بههم عشق داشتهایم. برایچه عشقمیگذرد؟ برای چهقالب عوض میکند؟... ببخشید! باز دلتان را به درد می‌آورم... دوست من، من همچنان بالاترین محبت و احترام را به شما دارم. دلم میخواست بجای آنکه باعث این درد و رنج امروزیتان بشوم، خودم رنج میبردم وتا دم مرگ خاموش میماندم... ولی تندباد سودا برخاسته ودرها را باز کرده است، درمن چنگ انداخته است وباخود میبرد. چه کنم؟ بهمن بگویید، چه میتوانم بکنم؟ آیا میتوانم دربرابرش ایستادگی کنم؟ آیا ایستادگی میتوان کرد؟ آیا میتوان؟ آیا زیباست؟ انسانی است؟

ژروم به دلسوزی نگاهش میکند و با همدردی به او

لبخند می‌زند. سپس گذرنامه‌هایی را که کارنو آورده است از روی میز برمی‌دارد و به‌دست او می‌دهد. سوفی ماشین‌وار کاغذها را می‌گیرد ونگاه می‌کند، بی‌آن‌که پی ببرد چیست.

ژروم	شمادوتا امشب حرکت می‌کنید. این کاغذها دروازه‌های پاریس وجاده‌های فرانسه را تا مرزسویس به‌روی شما بازمی‌کند. همه چیزپیش‌بینی شده‌است: روادیدها درست‌است وجا برایتان درکالسکه گرفته شده. شما به آسانی می‌توانید رخت وقیافه‌تان را با نشانه‌هایی که ازشما در گذرنامه‌هاداده‌شده‌است مطابقت‌دهید. بروید واله را خبر کنید و زود آماده شوید! نباید که امشب هنوز او اینجا باشد. بروید. جانش را نجات بدهید، وهمچنین خوشبختی خودتان را!

سوفی	(دستخوش‌آشوبی بس شدید.) دوست من!... راستی، می‌خواهید؟ شما می‌خواهید؟ ... نه. این‌ممکن‌نیست؟

ژروم	(آرام.) باید واله را نجات داد.مگر شما این را نمی‌خواهید؟

سوفی	(با شور بسیار.) چرا، می‌خواهم.

ژروم	پس‌همراهش بروید! او که تنهانمی‌رود! شما هم‌دیگر نباید تنهاباشید. من هرکدام‌تان را به‌دیگری‌می‌سپارم. دیگر معطل نشوید! بروید!

سوفی دربرابر ژروم خم‌می‌شود، دست او را می‌گیرد ومی‌بوسد. ژروم‌می‌خواهد دست‌خودرابکشد. سوفی، بی‌آن‌که دست شوهر خود را رها کند، قد راست می‌-

کند. هردو اینك روبروی هم ایستاده‌اند ویکدیگر را با محبت می‌نگرند.

سوفی — این ازخوبی شماست!... من نمی‌توانم قبولش کنم.

ژروم — شما در کمال درستکاری می‌توانید قبول کنید. میان ما همه چیز پاك وپوست کنده است.

سوفی — من نمی‌توانم شما را ترك کنم.

ژروم — قلب‌تان مرا ترك کرده است. سوفی، درصدد نباشیم که خودمان‌را فریب‌بدهیم! شما قلب‌تان‌پیش آن یکی است.

سوفی — چه دردی، آه! که فکر می کنم این قلب را من به‌شما داده بودم وامروز آن را پس می گیرم!... من نمی‌خواهم!... چه دردی! که قلبم ازآن من نیست. همه چیز از دستم به‌درمی‌رود، وخودم نیز!... گریز زمان مرا از پا می‌اندازد. دیروز من ازآن شما بودم، باشما عهد بسته بودم که با رنجها و شادیهای شما تا به‌آخر بسازم. ومن درنیمهٔ راه، شما را به خود رها می کنم تا بارکدام عشق راکه برایم از نو آغاز می‌شود بر دوش‌بگیرم؟ وباز این‌عشق، چون از نو آغاز می‌شود، به پایان هم خواهد رسید!... آیا من ایمان به اندازهٔ کافی‌خواهم داشت تا زندگی‌دیگری برای‌خود ترتیب دهم؟ ومن‌اعتمادم را به خود و به‌زندگی کجابیابم؟... چه دردی، آه!...

ژروم — همان زندگی که هرشب می‌میرد وصبح از نو زنده می‌شود، بزودی فراموشی و امید در جام‌تان خواهد

ریخت. بیش از این فکر نکنید! بروید! وقت تنگ است!

ژروم به نرمی سوفی را به سوی در اطاقی که واله را درآن پنهان کرده‌اند می‌راند. گذرنامه‌ها را در دست او می‌گذارد. سوفی آنها را ماشین‌وارمی گیرد ونگاه می‌کند، فکری از خاطرش می گذرد.

سوفی ولی این گذرنامه‌ها را شما چطور رشد گرفتید؟

ژروم چه اهمیت دارد؟

سوفی از کجا به‌دست‌تان رسید؟

ژروم کارنو به من داد.

سوفی برای چه؟... برای چه آنها را به شما داد؟ آنها را به نام شما صادر کرده‌اند. شما و من. به نام ما دوتا. پس ما بودیم که می‌بایست حرکت کنیم؟... اینجا تهدیدی هست!... خطری متوجه شماست!...

ژروم می کوشد تا او را از این اندیشه منصرف کند.

ژروم نه، نه... هیچ خطری نیست.

سوفی اگر خطری درمیان نبود، پس کارنو برای چه وسایل فرارمان را برای شما آورد؟

ژروم خوب، دیگر، دیوانگی نکنید! نگرانی‌های واهی برای خودتان بوجود نیارید. همان واقعی‌هایش کافی است. تنها به فکر نجات کسی باشید که دوست دارید!

سوفی کسی که دوست دارم؟... کوروازیه، شما اسمتان روی من است و من هنوز زنتان هستم. تا زمانی که

رشتهٔ پیوندمان قطع‌نشده است، من‌حق‌خودم را، حق همسربودنم را طلب می‌کنم و اجـرای قانونی راکه همیشه مراعات کرده‌ایم تا جـز مطلق راستی میان ما چیزی‌نباشد... من‌ازشماحقیقت رامی‌خواهم. بگویید وچیزی را پنهان نکنید!

ژروم (پس ازسکوتی‌کوتاه رضامی‌دهد.) مارا لو داده‌اند. بایو خبربرده است. می‌دانند ما چه‌کسی‌را پنهان‌کرده‌ایم. شب برای دستگیری واله خواهندآمد.

سوفی و برای دستگیری خود شما.

ژروم دوستی‌کارنو پشتیبان من‌خواهد بود. دیگر حرف بس است! خودتان را برای‌حرکت آماده‌کنید! لباس گرم بپوشید. چیزهایی را که ضروری‌تر است گـردآوری کنید. من پی واله می‌روم.

می‌رود ودر را بازمی‌کند. واله با سر و روی رمیده و لباس چروکیده ظاهر می‌شود.

صحنهٔ یازدهم

واله (نگاهی مضطرب به‌اطراف خودمی‌افکند.) آنها که دیگر اینجا نیستند؟

ژروم نه. ولی برمی گردند.

واله (مضطرب.) کی؟

ژروم نمی‌دانم.

واله پریشان است واطاق رابا قدم‌های بلندمی‌پیماید، و همچنان‌که راه مــی‌رود، از پنجره نگاه می‌کند و گوش به در دارد.

واله کجا می‌شود فرار کرد؟ کجا پناه برد؟

ژروم واله، با توحرف دارم.

واله (گوش نمی‌کند و همچنان در رفت و آمد است.) من به‌آن دولابچه که درآن پنهانم کردی برنمی گردم. تاب آن

بی‌حرکتی را ندارم! درآن تنگنا، مـن درازکشیده بودم وگویی در تابوت بودم. و می‌شنیدم‌که دراطاق راه می‌رفتند. یك‌بار ضربه‌ای به‌آن دیوارکـه من در پشتش بودم زدند. و من نفسم می گرفت و کمتریـن حرکتی برای دفاع از خودم نمی‌توانستم بکنم...نه، تحمل این را من ندارم!... من به‌آنجا برنمی گردم.

ژروم (می‌نشیند. آرام است.) توآنجا برنمی گردی. گوش‌کن چه می گویم.

واله (پریشان.) گفتی برمی گردند؟

ژروم (آرام.) ولی ما وقت داریم‌که باهم حرف بزنیم.

به‌او اشاره می‌کند‌که بنشیند. واله می‌نشیند ، امـا در همان‌حال‌که گوش به سخنان کـورووازیه دارد، بـا نگرانی مراقب صداهای بیرون است.

ژروم (آرام.) من زنم را واداشته‌ام‌که چند مدتی از پاریس دور شود. زمستان بـه‌تندرستی‌اش لطمـه زده است. بناست دومـاهی در شهرستان خودش، سون Saône، طرفهـای کلونی Cluny بگذراند . مـن می‌بایست همراهیش‌کنم. ولی کارهای جاری این فرصت را بـه من نمی‌دهد...

واله از روی صندلی برخاسته است وگوش به‌صدای پاهائی داردکه از پلکان بالا می‌آید.

واله (با صدائی خفه.) دارند می آیند...

یك دم‌خاموشی. ژروم به‌نظر نمی‌رسدکه چیزی شنیده است. سوفی ، بی‌آن‌که حرکتی کند، گوش می‌دهد. او در برابر بخاری‌نشسته‌است وآتش‌مختصر هیزم را تیز می‌کند. واله خود را جمع کرده وآماده است تا به‌سوی کسی‌که وارد شود خیز بردارد.

سوفی (آرام.) می‌روند طبقهٔ بالا.

واله دوباره می‌نشیند.
ژروم سخن را چنان ازسرمی‌گیردکه گویی قطع نشده بوده است.

ژروم من نمی‌توانم همراهیش کنم. بگیر، این گذرنامهٔ من. تو بجای من خواهی رفت.

واله (حیرت زده.) من!

ژروم (برهمان روش.) دراین‌صورت، توضمن آن‌که مواظب سوفی هستی، خواهی توانست از حلقه‌های دامی که برایت پهن کرده‌اند بگذری. پس‌از آن هم‌که به خانهٔ پدریش درناحیهٔ‌کلونی رسیدید، دیگر مرز دم دست تو است. باقی‌کار هم بستگی به خودتان دارد.

واله از جا برخاسته، گذرنامه راکه‌کورووازیه پیش آورده است می‌گیرد ، بـازش می‌کند و دوباره تـا می‌کند، و بیش ازآن منقلب است کـه بتواند چیزی بگوید.
دراین میان، سوفی که گوش می‌داد ودرفکر بود و به آن‌دومردمی‌نگریست، بی‌صدا گذرنامهٔ خوددراپاره می‌کند و میان آتش هیزم می‌اندازد. پس‌از آن، از جا

برمی‌خیزد و به‌سوی واله مـی‌رود.

سوفی (به‌ژروم، که بدو اشاره‌می‌کند تا خاموش‌باشد.) نه. دوست من، بگذارید من حرف بزنم. دیگر هیچ‌چیز را نباید پوشیده گذاشت. (به‌واله، با لحنی مهرآمیز ولی استوار.) کلود، شوهرم از احساسات مـا خبردارد. من پیشش اعتراف کرده‌ام. او آنقدر جوانمرد هست که آزادم بگذارد تا پی شمابروم. من تصمیم خودم را گرفته‌ام. باآن‌که‌آزادم، نزد شوهرم‌می‌مانم. من‌آزادانه وبرای همیشه خودم را به او تفویض کرده‌ام. او هـرگز از چشم محبت من نیفتاده است. من، بدون احساس سر-افکندگی،نمی‌توانم‌خودم‌راازاوپس‌بگیرم.مردم‌شریف در هیچ چیز از سرپیمان برنمی‌گردند. من خواسته‌ام در نیك و بد زندگی او سهیم باشم. آنچه‌را که یك بار خواسته‌ام، باز همیشه می‌خواهم.

به‌سوی شوهر خود می‌رود و دست بدومی‌دهد.

ژروم (شوریده.)من دیگر حق‌ندارم که شما را نگهدارم. من شما را با خودم به هلاکت خـواهم‌کشاند.

سوفی (تندو آهسته.) نگو! اونباید بداند!

واله (به‌تلخی.) آخ! شما هرگز دوستم نداشته‌اید!

سوفی واله، من‌دوستتان دارم. همیشه خواهم داشت. ولـی اگر به اختیار مانیست کـه گرفتار درد عشق نشویم، به اختیار خودماست که بازیچهٔ آن نباشیم.

واله (به‌تلخی.)شما هرگز دوستم نداشته‌اید! جز غرورتان چیزی را دوست ندارید.

سوفی (به‌نرمی.) دوست‌من، اگرمن‌این غرور راکه‌می گویید، این بینوا غرور لطمه دیده را، نمی‌داشتم، باز آیا این همه دوستم می‌داشتید؟ آیا من ناتوان سرگردان، من پیمان شکن دستخوش سوداهای گذرا را، تا مدتی دراز دوست می‌داشتید؟ وآیا ما می‌توانستیم خوشبخت باشیم؟ ما در وحشت‌سعادتی که رو به‌پایان دارد، در وحشت عشقی که پژمرده می‌شود، بسر می‌بردیم. وپس ازآن‌که عشق‌ترك مان می گفت، خودرا تنها و پلاسیده می‌یافتم.

واله (باتندخویی.) چه اهمیتی دارد! دست‌کم، شما را به چنگ آورده بودم!

سوفی (با لبخندی غمگین.) ونابودم کرده بودید!... بگذریم، بیچاره مرغ شکاری‌ام، باید شما را نجات داد. چه، در این لحظه، خودتان شکاری برای دیگران هستید. حرف، دیگر نزنیم! به وسایل فرار بیندیشم.

واله من ازاینجا نمی‌خواهم بروم! تا شما نیایید، نمی‌روم!

سوفی من گذرنامه‌ام‌راسوزانده‌ام.دیگرنمی‌توانم جایی‌بروم.

واله دست‌کم، امشب نه! میخواهم امشب را زیر سقف خانهٔ توسرکنم.

ژروم می‌دانند که تورا من پناه داده‌ام. هنوز شب به نیمه نرسیده، دستگیرت می کنند.

واله نه! می‌خواهی گولم بزنی! دروغ می گویی!

ژروم خودت پی‌خواهی بـرد. ممکن است حتی یك دقیقهٔ دیگر اینجا باشند.

واله دروغ اسـت!... (گوش‌می‌دهد.) صـــدای‌شان را می‌شنوم!... نه... هیچ نمی‌روم. می‌مانم.

ژروم (آرام.) پس، بمان! برای‌مردن که آماده‌ای؟

واله (به‌لرزه می‌افتد.) مردن!... نه! نه! نمـی‌خـواهم!... مردن!... چه‌کریه است، وای!...

ژروم (آرام.) تا یك ساعت دیگر دستگیرت می‌کنند، صبح فردامحاکمه‌می‌شوی وعصر به‌پای گیوتین می‌روی...

واله (از خود به‌در شده.) فردا عصر، در یك همچو ساعتی، یك توده گوشت که در ارابه انداخته‌اند و می‌برند چال کنند... من!... هرگز!... مـن نمی‌خواهم!... نجاتم بدهید!...

سرگشته است. در پای یك نیمکت خالی می‌افتد و با دستهایش به‌پشتی‌آن چنگ می‌اندازد.

ژروم پس برای فرار آماده شو.

او و زنش ازجا برمی‌خیزند. ژروم چیزهایی ازلباس‌و خوراك گردمی‌آوردتاراه‌توشهٔ‌واله‌باشد.واله‌به‌آهستگی بلندمی‌شود. سربه‌زیردارد و سخت‌بلند نفس می‌کشد. جرأت ندارد به دوستان خود که در اطاق در رفت و آمدند نگاه کند، رو به تالار نمایش و پشت به آنها ایستاده به پشتی نیمکت تکیه داده است.

واله 		شرمنده‌ام...

سوفی 		(به‌سوی او می‌رود و شنلی بر دوش او می‌افکند.) مــــا نجاتتان می‌دهیم، جانم!

واله 		شرمنده‌ام...

سوفی 		(مانند مادری لباس به او می‌پوشاند.) نــه، هیچ شــرمنده نباشید! من خوشم می‌آید که می‌خواهیدزنده بمانید. خوشحالم که زندگی هنوز درچشم‌تان گرامی است.

واله 		از زندگی بیزارم‌و بازمی‌خواهمش. نمی‌توانم،خودم را نمی‌توانم راضی کنم که آن را از دست بدهم... خدایا! چه به‌سرم آمده؟ احساس خواری خردم می‌کند... سوفی، من‌برای آن که خودم‌رابه شما برسانم، صد بار به پیشواز مرگ رفتم. پشتم هــرگز نلرزید، مگر از ترس آن که مبادا نبینمتان. و حالا!... حالا... دیگر فکر مرگ را نمی‌توانم تحمل کنم!...نه، مرا به چشم ترحم نگاه نکنید! راستی که می‌باید دلتان از دیدنم بهم بخورد!

سوفی 		(آهسته.) هرگز شمارامن‌تابه‌این حد دوست نداشته‌ام!

واله 		آخ! این دوباره دیدنتان نیرومندی‌مرا از من گرفت. زیرا ارزش زندگی را که ازآن دست شسته بودم باز به من آموخت. دیگر نمی‌خواهم ترکش کنم...

سخت افسرده است.

من نامردم. می‌ترسم.

ژروم 		(به‌مهربانی به‌سوی او می‌آید.) خودت را شکنجه نــده !

ناتوانی‌را در خودت متهم نکن! دوست‌من، مامی‌دانیم
که هیچکس دلاورتر از تو نیست . امـا دلاورترین
مردم، باز انسان است . تـو نیروهای خودت را تـا
مرز ناممکن بکار گرفتی. پنج‌ماه در نبردی غیرانسانی
ایستادگی کردی. و نـاگهان خستگی مـانند سنگی
روی تـو افتاد. پشتت بـه زمین رسید. ولـی نبرد-
کنان بود که افتادی. دیگر از میدان کناره بگیر. تو
با گردن برافراشته‌می‌توانی‌چنین کنی. وظیفهٔ تو است.
پاریس را ترك کن. از فرانسه بیـرون برو! از چنگ
دشمنانت‌بگریز! برو، برای‌نبردهای‌تازه‌نیروذخیره کن!

ازاین سخنان، واله تسکین می‌یابد. برخاسته‌آمادهٔ‌رفتن
می‌شود.

واله ولی آیا شما به‌من ملحق می‌شوید؟

ژروم (ساده دلانه.) من عمر جاودان ندارم.

واله شما؟ سوفی...ها؟ شاید، یك‌روزی؟...

یکباره سخن خود را قطع می‌کند و نگاهی دزدانه به
کورووازیه می‌اندازد، خم می‌شود و بوسه‌ای طولانی
بر دست سوفی میزند، به‌سوی در می‌رود. در آن دم که
می‌خواهد قدم بیرون گذارد، برمی‌گردد. کورووازیه‌را
می‌بیند که دست پیش آورده است، یك ثانیه مردد می-
ماند،دست‌اورامی‌گیرد و بازنگاهی بهسوفی می‌افکند.

خدانگهدار!

بیرون می‌رود.

صحنهٔ دوازدهم

ژروم دوکوروازیه وسوفی تنها می‌مانند. شب بکلی فرا رسیده است. ژروم هنوز به دری کــه واله از آن بیرون رفته چشم‌دوخته است. سوفی نزدیك پنجره می‌رود و از لای پرده‌ها نگاه می‌کند.

ژروم (با ساده دلی.) گمان می‌کنم که جوانك کوتاهی روز‌های عمر مرا بر آورد کرده است.

به‌سوی بخاری می‌رود و شمعدانی را روشن می‌کند. سوفی جایگاه دیده‌بانی خود را ترك گفته بــه سوی بخاری می‌آید وباطنزی محبت‌آمیز وغمناك می‌گوید:

سوفی ولی روزهای مرا شماره نکرده است.

به سوی شوهر خود بر می‌گردد و دست‌ها را به‌سوی

او دراز میکند.ژروم دست‌های اورا می گیرد وعاشقانه نگاهش می کند.

ژروم پشیمان نیستید؟

سوفی دستگیری‌مان حتمی است؟

ژروم کمترین احتمال خلاصی نیست.

سوفی پس کار به دلخواه ماست.

سوفی دست‌های خود رامی کشد. هر دوکنار آتش که روبه خاموشی دارد می‌نشینند.

ژروم آخرین شب نشینی ما.

سوفی خودم راسبك حس می کنم. دیگر تصمیمی نیست که بگیرم. نبردی نیست که در گیرش باشم. چیزی نیست که بخواهم. دیگر جز ایـن کاری نمانده است کـه خودمان را به جریان امور، به‌دست رودخانـهٔ شب ، بسپاریم‌تا بجای ما اراده کنند.

ژروم به اونزدیك شده بامحبتی‌عمیق نگاهش می کند. سوفی سر خودرا برشانهٔ شوهر می گذارد. آن‌دوچنان به‌هم نزدیکندکه زانوانشان به‌هم می‌رسد. دست‌ها را بیحرکت‌روی‌زانوان خودنهاده در اندیشه‌های‌رؤیائی فرو رفته‌اند، لبخند می‌زنند و به‌آتش چشم دوخته‌اند. تقریباً سراسر گفتگوی این‌صحنه‌آهسته‌صورت‌می گیرد.

سوفی (مهربان و آرام.) شوهر خوب و عزیزم، کـه با چنان سادگی خودتان را فدای من می کردید!

ژروم	خوشبختی آن که دوست‌می‌داریم، خواستنش‌فدا کردن خود نیست.

سوفی	من حالاست که خوشبختم.

ژروم	می‌خواهید دلداریم بدهید.

سوفی	(آرام، شمرده؛ ولی بـا لرزشی نهفته در سخنان‌آخری که می‌گوید.) نه،دوست من،راست‌می گویم. غصه‌هایم رامن در ساحل دیگر رودخانه گذاشته‌ام، ـ ساحلی که ترك کرده‌ایم. آخ! چه سبکبارم که سرم را روی شانهٔشما گذاشته می‌بینم غم‌ها و دلـواپسی‌ها دور میشوند! ـ باشید! تکان نخورید. ـ وهمچنین این دوزخ زندگی آدمی، باسوداها و دیوانگی‌ها و ترسهایش!

ژروم	دوست‌مان واله، از این‌ها هنوز خسته نشده بود.

سوفی	(برهمان روش، و هردو با لبخندی نازك.) پسرك بینوا!... بله، چه مشتاق بود که بازدر آن همه غوطه بخورد!... فکر می کنید که از‌چنگ‌شان‌در برود؟

ژروم	امیدوارم.

سوفی	چه‌خوب خواهد شد!...ولی می‌ترسم، وقتی که‌بداند چه به سرمان آمده است، غصه بخورد.

ژروم	زندگی برهمهٔ اینها خواهد چربید.

سوفی	بله، گمان می کنم... بیچاره واله!

ژروم	سوفی، شب‌نشینی‌های دور ودرازمان را،اینجا، دراین اطاق به‌یاد می‌آورید؟ من‌پشت میز نشسته بودم و چیز می‌خواندم. شما نگاهم می کردید که سر گرم کارم، من نگاهتان می کردم که غرق رؤیایید، وما هردو در

رؤیا بودیم، زیرا همه‌چیز رؤیاست: اندیشه، کار، دانش، عشق، همه؛ و هر کدام ما به نوبت رؤیای خودرا با دیگری در میان می گذاشتیم؛ وبسا که من در دشوار-یهایم از هوش بی دغدغهٔ شما، رایزن خوب من، یاری می‌خواستم...

سوفی همه را من به یاد دارم، همه را از همان نخستین شبی که من، زن جوان، به‌این خانهٔ قدیمی پانهادم. تازه ما را به هم خطبه خوانده بودند، و با آن که شما دیگر نام و آوازهٔ بلندی‌داشتید، از من می‌ترسیدید، زیرا که من جوان بودم و شما دیگر از جوانی دور بودید. آنوقت، ــ ما تنها بودیم، ــ شما نزدیك من آمدید و آهسته به من گفتید: «می‌بخشید، از این که دوستتان دارم!»

ژروم و شما آیا مرا بخشیدید.

سوفی قلبم سرشار از حق شناسی شد، و امشب، این آخرین شب، من آن احساس‌را باز یافتم. شما هم مرا از این که فراموشش کرده بودم ببخشید!

پیشانی‌خودرا پیش‌می‌آورد و ژروم برآن‌بوسه می‌زند.

ژروم من‌هم، سوفی، خودم‌را ازیادبرده‌بودم. وظیفهٔ دلاوری، وظیفهٔ‌راستی‌ویکرویی‌ام‌را ازیادبرده‌بودم. همین‌امروز عصر که به‌خانه بر گشتم، در چه‌حال ناتوانی بودم! و احساس آن که شما را از دست داده‌ام، آری، همین بود که نیروی تصمیم را به‌من باز داد.

سوفی ما، در پیچ و خم این‌دنیای پرآشوب، همدیگر را گم کرده بودیم... خوشا این ساعت آخر، که موجب شد باز یکدیگر را، و همچنین خودمان را، بیابیم!

ژروم «Nunc dimittis...[1]» دیگر به سرمنزل رسیده‌ایم... گوش کن! درخلوت کوچه، این‌هم صدای پای کسانی که می‌آیند...

سوفی (اضطراب در او بیدار شده است.) و آن همه طرح‌های بزرگ که داشتیم، آن همه امیدهای نومید گشته، آن همه کارهای ناتمام، آن همه چیزها که با ما خواهد مرد...

ژروم (گوش‌می‌دهد.) از پلکان بالا می‌آیند...

سوفی (سرگشته.) کاش دست‌کم یك بچه از ما بـه یادگار می‌ماند!... برای چه، برای‌چه زندگی به ماداده شد؟

ژروم (با لحنی‌استوار.) برای‌آن که برآن پیروز شویم.

سکوت. هر دو از جا برخاسته‌اند. سوفی به‌ژروم‌تکیه داده نگاهش می‌کند ولبخند تسلیم و رضا به لب‌دارد. آن دو تا پایان بازی‌از یکدیگر جدا نمی‌شوند.سوفی سر بر شانهٔ ژروم نهاده، ایستاده‌اند وچشم برچشم هم دارند. حتی توجهی به درکه باز می‌شود نمی‌کنند. صداها نزدیك می‌شود.

سوفی (با اندوهی خندان.) پیروزشدیم... خدانگهدار، دوست

۱- «Nunc dimittis servum tuum, Domine» — «اینك، ای‌خدا، بندهٔ خود را مرخص‌می‌داری» گفتهٔ شمعون، یهودی پیر، پس از آن‌که چشمش به‌عیسای خردسال افتاد و مسیح را در اوشناخت. ـ انجیل لوقا.

من، «شاخه‌های گل غارچیده شده...»

با خشونت درمی‌زنند.

ژروم (سخت به‌مهربانی.) «همین زیبارو می‌رود و خرمنی از آن برمی گیرد...»

سوفی (شاخهٔ یاسی را که از آغاز صحنه روی میز مانده است نشان می‌دهد.) نه بهتر است این خوشهٔ نورس، این گل یاس را که پژمرده می‌شود به من بدهید...

کورووازیه شاخهٔ پرشکوفه را به‌سوفی می‌دهد. سوفی بر آن بوسه می‌زند. در باز می‌شود... عده‌ای مـردان مسلح به‌درون می‌آیند.

پایان